اثری گیرا و به یاد ماندنی از

میچ آلبوم

نویسنده کتاب

سه شنبه ها با موری

برای یک روز بیشتر

برگردان

منیژه جلالی

نشر البرز

میچ آلبوم

برای یک روز بیشتر

برگردان
منیژه جلالی

نشر البرز
تهران، ۱۳۸۶

این کتاب برگردانی است از:

FOR ONE MORE DAY

by

Mitch Albom

Hyperion - New York - 2006

سرشناسه: آلبوم، میچ، ۱۹۵۸ - م.
Albom, Mitch
عنوان و پدیدآور: برای یک روز بیشتر / میچ آلبوم؛ برگردان منیره جلالی.
مشخصات نشر: تهران: البرز، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.
شابک: ISBN 964 - 442 - 535 - 9
یادداشت کلی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: for one more day, c 2006
موضوع: داستانهای امریکایی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده: جلالی، منیژه، ۱۳۲۸ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۵ ۴ ب ۲۵ ل / PS ۳۵۵۱
رده‌بندی دیویی: ۵۴ / ۸۱۳
شماره کتابخانه ملی: ۴۴۶۵۱ - ۸۵ م

- ویراستار، امور فنی: **اصغر اندرودی**
- چاپ اول: بهار ۱۳۸۶
- لیتوگرافی: لیتوگرافی صحیفه‌نور
- حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است.
- حروفچینی: شبستری
- شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
- چاپ: چاپخانه آسمان

- نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۴، تلفن و نمابر: ۸۸۴۱۷۴۴۶ - ۸۸۴۰۵۱۸۲
- فروشگاه مرکزی: شهرک قدس (غرب)، مرکز تجاری میلاد نور تلفن: ۸۸۰۸۵۵۰۳ - ۸۸۰۸۵۵۰۴
- مرکز توزیع: پخش البرز - خیابان دکتر بهشتی - خیابان اندیشه - اندیشه دوم (خیابان قدس) شماره ۳۷ - تلفن: ۸۸۴۵۲۷۴۹ - ۸۸۴۵۵۶۰۹
- ALBORZ_PUBLICATION@YAHOO.COM

«بگذارید حدس بزنم. شما می‌خواهید بدانید چرا من دست به خودکشی زدم.»

نخستین کلمات چیک بنتو[1] به من

آنچه می‌خوانید داستانی است دربارهٔ یک خانواده و، چون یک روح درگیر ماجراست، می‌توانید آن را داستان ارواح بنامید. ولی هر خانواده‌ای خود یک داستان ارواح است. افراد فوت شده مدتها پس از مرگ در کنار ما بر سر میز می‌نشینند.

این داستانِ ویژه به چارلز «چیک» بنتو تعلق دارد. او نه روح که موجودی بس واقعی بود. من او را در یک صبح شنبه در صندلیهای کنار یک زمین بیسبال کودکان پیدا کردم، در حالی که بادگیری به رنگ آبی سیر به تن داشت و آدامس نعناع فلفلی می‌جوید. شاید او را

---

۱. Chick Benetto

از روزهای بازی در تیمهای قهرمان بیسبال به خاطر داشته باشید. من بخشی از زندگی حرفه‌ای‌ام را نویسندهٔ ورزشی بوده‌ام، بنابراین این نام از بسیاری جهات برایم آشنا بود.

با نگاهی به گذشته، تصور می‌کنم دست سرنوشت بود که موجب شد من او را پیدا کنم. من به پیرویل بیچ (ساحل پیرویل) آمده بودم تا به خانه‌ای سر بزنم که سالها به خانوادهٔ ما تعلق داشت. در راه بازگشت به فرودگاه، ایستادم تا قهوه‌ای بنوشم. در زمینی آن سوی خیابان، بچه‌ها با پیراهنهای ورزشی ارغوانی توپ می‌زدند. وقت داشتم و کاری برای انجام دادن نداشتم.

وقتی پشت حصار توری زمین ایستادم و انگشتهایم را در توری زنجیرشکل آن می‌چرخاندم، پیرمردی با دستگاه چمن‌زنی سرگرم کوتاه کردن چمنها بود. او پوستی آفتاب‌خورده و چروکیده و سیگاری بر لب داشت. تا مرا دید دستگاه را خاموش کرد و پرسید آیا به دنبال فرزندم آمده‌ام. گفتم، نه. از من پرسید در آنجا چه کار دارم. دربارهٔ خانه برایش حرف زدم. وی از شغلم پرسید و من اشتباه کردم و شغل واقعی خود را به او گفتم.

در حالی که سیگارش را می‌جوید، گفت: «یک نویسنده، هان؟» او با انگشت به شخصی که تنها روی یکی از صندلیها نشسته و پشتش به ما بود، اشاره کرد. «شما باید به سراغ اون مرد برین. داستان جالبی پیدا می‌کنین.»

حرفی که خیلی وقتها می‌شنوم.

«اوه، راستی؟ چرا؟»

«اون یه زمانی بازیکن بود.»

«هوم.»

«گمان می‌کنم عضو تیم‌های قهرمان بیسبال کشور بود.»

«هوم.»

«و بعد خواست خودشو بکشه.»

«چی؟»

مرد در حالی که بینی‌اش را بالا می‌کشید، گفت: «آره. و با چیزهایی که شنیده‌م خیلی خوش‌شانس بوده که زنده مونده. اسمش چیک بنتوئه. مادرش این طرفا زندگی می‌کرد. پوزی بنتو. یه خورده عجیب و غریب بود.»

ته سیگارش را به زمین انداخت و آن را لگد کرد. «اگه حرف منو باور نمی‌کنین، برین از خودش بپرسین.»

پیرمرد به سوی دستگاه چمن‌زنی بازگشت. من از بیرون حصار به داخل رفتم، زنجیر در زنگ زده بود و کمی از آن به انگشتانم چسبید.

هر خانواده‌ای یک داستان ارواح است.

به صندلیها نزدیک شدم.

آنچه من در اینجا نوشته‌ام، چیزهایی است که چارلز «چیک» بنتو در گفت‌وگوی آن روز صبح به من گفت ـ که با استفاده از کاغذها و یادداشتهای شخصی او که بعدها خودم یافتم، بسیار بیشتر شد. من آنها را از زبان خود او و به شکل داستان زیر مرتب کردم. زیرا مطمئن نبودم چنانچه این داستان را از زبان خود او نشنوید آن را باور کنید.

به هر حال ممکن است آن را باور نکنید.

ولی از خودتان بپرسید: آیا هرگز فردی مورد علاقه را از دست داده

و خواهان آن بوده‌اید که یک بار دیگر با او حرف بزنید، فرصتی دیگر داشته باشید تا زمانی را که تصور می‌کردید او برای همیشه در کنار شما خواهد بود، جبران کنید؟ اگر چنین است، پس می‌دانید که اگر همهٔ روزهای خود را بر روی هم بگذارید مهم‌تر از آن یک روز نخواهد بود که می‌خواهید برگردد.

و چه اتفاقی خواهد افتاد اگر بتوانید آن را برگردانید؟

ماهِ می ۲۰۰۶

با سپاس از خانم‌ها افسانه و مهناز جلالی

۱. نیمه‌شب

داستان چیک

بگذارید حدس بزنم. شما می‌خواهید بدانید چرا من دست به خودکشی زدم.

می‌خواهید بدانید چگونه زنده ماندم، چرا ناپدید شدم. این مدت کجا بودم. ولی نخست اینکه چرا خواستم خودم را بکشم؛ درست است؟

اشکالی ندارد. آدمها می‌خواهند این را بدانند. آنان خود را با من مقایسه می‌کنند. مثل اینکه جایی در این دنیا خطی کشیده شده است و اگر تو از آن نگذری هرگز خودت را از بالای ساختمان به پایین پرت نخواهی کرد و یا مشتی قرص را یکباره قورت نخواهی داد ــ ولی اگر از آن بگذری، ممکن است این کار را نیز انجام دهی. آدمها تصور می‌کنند من از آن خط گذشته‌ام. آنان از خود می‌پرسند: «آیا هرگز خواهم توانست کاری را که او انجام داد انجام دهم؟»

حقیقت این است که خطی وجود ندارد. فقط زندگی تو وجود دارد و اینکه تو چگونه آن را خراب می‌کنی و آیا کسی هست که نجاتت دهد.

یا کسی نیست.

به گذشته برمی‌گردم و از روزی آغاز می‌کنم که مادرم مرد؛ نزدیک به ده سال پیش. وقتی این اتفاق افتاد، من آنجا نبودم، در حالی که می‌بایست باشم. پس دروغ گفتم. فکر خوبی نبود. مراسم تشییع جنازه جایی برای پنهان کردن اسرار نیست. من در کنار مزار او ایستادم و کوشیدم باور کنم اشتباه من موجب مرگ او نشده است. پس از آن دختر چهارده ساله‌ام دستم را گرفت و زیر لب گفت: «متأسفم که نتونستی با اون خداحافظی کنی، پدر.» و من درهم شکستم. به زانو درآمدم و گریستم. چمنهای خیس شلوارم را لک کرد.

پس از مراسم، از خود بیخود شدم و در آغوش مربی خود از هوش رفتم. و چیزی تغییر کرد. یک روز می‌تواند زندگی آدم را درهم بپیچاند، و به نظر می‌رسید، آن روز، زندگی مرا با سنگدلی به سراشیبی می‌اندازد. مادر من همیشه ـ با پندها، انتقادها و همهٔ بکن نکن‌های مادرانه‌اش ـ مرا مانند کودکی تحت حمایت خود داشت. گاهی وقتها آرزو می‌کردم کاش مرا تنها بگذارد.

و او سرانجام این کار را کرد. او مُرد. دیگر نه دیداری، نه تلفنی. و بدون اینکه حتی بفهمم، سرگردانی‌ام آغاز شد؛ گویی ریشه‌های من کنده شده بودند و من همراه جریان رودخانه‌ای در سرازیری شناور بودم. مادرها برخی از اندیشه‌های پوچ فرزندانشان را حمایت می‌کنند، و یکی از این اندیشه‌های پوچ من این بود که خود را دوست داشتم، کسی را که بودم؛ زیرا او دوست می‌داشت. هنگامی که او مرد، آن اندیشه هم مرد.

حقیقت این است که من کسی را که بودم، به هیچ وجه دوست

نداشتم. من در ذهنم، هنوز خود را قهرمانی جوان، با آتیه‌ای نویدبخش می‌دیدم. ولی من دیگر جوان نبودم و دیگر قهرمان هم نبودم. من بازاریابی میانسال بودم. آتیهٔ درخشانم نیز مدتهای مدیدی می‌شد که به دست فراموشی سپرده شده بود.

یک سال پس از مرگ مادرم، من به ابلهانه‌ترین کار در زندگی اقتصادی خود دست زدم. اجازه دادم زنی بازاریاب مرا به سرمایه‌گذاری دروغینی بکشاند. او جوان و زیبا بود و ظاهری سرزنده و با اعتمادبه‌نفس و مد روز داشت که موجب می‌شود مردهای مسن‌تر وقتی از کنارشان رد می‌شوند احساس دلتنگی کنند ـ البته، مگر اینکه، با آنان هم‌سخن شود. و سپس آن مرد ابله می‌شود. ما برای حرف زدن دربارهٔ پیشنهاد او سه بار ملاقات کردیم: دو بار در دفتر او و یک بار در رستورانی یونانی، بدون هیچ گونه حرکت نابجایی، ولی تا وقتی که بوی عطر او مشامم را پر کرد، بیشتر پس‌اندازم را برای خرید سهامی که اکنون هیچ ارزشی ندارند، سرمایه‌گذاری کرده بودم. او در اندک‌زمانی به سواحل غربی «منتقل شد». من ناگزیر بودم برای همسرم کاترین توضیح دهم که پولها چه شدند.

پس از آن، بیش از پیش به الکل پناه بردم ـ در زمان من بازیکنان بیسبال همیشه مشروب می‌نوشیدند ـ ولی این مسئله مشکلی شد که موجبات اخراج مرا از دو شرکتی که در آنها به بازاریابی اشتغال داشتم، فراهم ساخت. اخراجم مرا بیشتر به الکل وابسته کرد. بد می‌خوابیدم. بد می‌خوردم. مسن‌تر از سن واقعی خود به نظر می‌رسیدم. وقتی کاری پیدا می‌شد، دهان‌شوی و قطرهٔ چشم را در جیب پنهان و پیش از ملاقات با مشتری از آنها استفاده می‌کردم.

بی‌پولی برای ما مشکلی شد که من و همسرم کاترین به‌طور مرتب بر سر آن جر و بحث می‌کردیم. و سرانجام زندگی مشترک ما از هم پاشید. او از زبونی و بی‌نوایی من خسته شد و من نمی‌توانم سرزنشش کنم. وقتی تو زندگی خود را خراب می‌کنی، به کسانی هم که در اطرافت هستند آسیب می‌رسانی؛ حتی کسانی که دوستشان داری. شبی او مرا با لب بریده شده و بی‌هوش در حالی که یک دستکش بیسبال را در بغل گرفته بودم، در کف زیرزمین پیدا کرد.

کمی پس از آن، من خانواده‌ام را ترک کردم ــ یا آنان مرا ترک کردند.

بیش از آن سرافکنده‌ام که بتوانم بازگو کنم.

به آپارتمانی نقل مکان کردم. بدخلقی من و فاصله‌ام از دیگران روز به روز فزونی گرفت. از هر کسی که با من هم‌پیاله نمی‌شد، دوری می‌کردم. مادرم، اگر زنده بود، شاید راهی برای من می‌یافت؛ کاری که همیشه در آن مهارت داشت، بازویم را بگیرد و بگوید: «ببینم چارلی، موضوع چیه؟» ولی او دیگر در کنارم نبود و مرگ پدر و مادر موجب می‌شود احساس کنی در هر جنگی که به آن پا می‌نهی تنها هستی، بدون پشتیبان.

و شبی، در اوایل اکتبر، تصمیم گرفتم به زندگی خود پایان دهم.

شاید تعجب می‌کنید. شاید بر این تصورید که مردهایی مثل من، مردهایی که در تیمهای ملی بیسبال بازی می‌کنند، هرگز امکان ندارد تا آن حد سقوط کنند که به خودکشی دست بزنند؛ زیرا همیشه، دست‌کم، اندیشهٔ «رؤیای به حقیقت پیوسته» با آنان همراه است. ولی اشتباه می‌کنید. چون وقتی رؤیای شما به حقیقت می‌پیوندد، همهٔ

چیزی که اتفاق می‌افتد این شناخت تدریجی و تحلیل بَرنده است که رؤیایی که به حقیقت پیوسته، آن چیزی نبوده است که تصورش را می‌کردید.

و چنین شناختی آدم را نجات نمی‌دهد.

چیزی که نابودم کرد، چیزی که مرا به لبهٔ پرتگاه کشاند، شاید عجیب به نظر برسد؛ ولی ازدواج دخترم بود. او در آن زمان بیست و دو سال داشت، با موهای بلند و صاف به رنگ شاه‌بلوطی مانند مادرش و با همان لبهای قلوه‌ای او. در مراسمی عصرانه با «مردی فوق‌العاده» ازدواج کرد.

و این همهٔ چیزی است که می‌دانم؛ زیرا همهٔ چیزی است که او در نامه‌ای کوتاه نوشته بود و چند هفته پس از مراسم در آپارتمانم به دستم رسید.

به نظر می‌رسید، در طی سال‌های باده‌نوشی، افسردگی و به طور کلی در پیش گرفتن رفتارهای نامناسب، بیش از آن موجب سرشکستگی شده بودم که شرکت دادنم در مراسمی خانوادگی ارزش خطر آن را داشته باشد. به جای دعوت شدن، آن نامه و دو عکس به دستم رسید. در یکی از آنها دخترم دست در دست همسر جدیدش داشت و هر دو در زیر درختی ایستاده بودند در حالی که زوج خوشبخت دیگری به آنان تبریک می‌گفتند.

عکس دومی بود که مرا درهم شکست. یکی از آن عکسهای فوری و آشکاری که لحظه‌ها را شکار می‌کنند و هرگز تکرار نمی‌شوند. آن دو در میان کادر می‌خندیدند و لیوانهای نوشیدنی خود را خالی می‌کردند.

تصویری سرشار از پاکی، جوانی و... گذشته. گویی نبودن مرا به ریشخند گرفته بود. و تو آنجا نبودی. من حتی آن جوان را نمی‌شناختم. ولی همسر سابقم می‌شناخت. دوستانم می‌شناختند. و تو آنجا نبودی. یک بار دیگر من در لحظه‌ای حیاتی از گردهماییهای خانوادگی حضور نداشتم. و این بار دختر کوچولوی من دستم را در دست نمی‌گرفت و دلداری‌ام نمی‌داد؛ او به دیگری تعلق داشت. از من نخواستند در مراسم شرکت کنم. به من تنها اطلاع داده شد.

به پاکت نامه نگاه کردم که نام خانوادگی جدید او بر آن نوشته شده بود (ماریا لنگ[۱]، نه ماریا بنتو) بدون هیچ آدرس برگشتی (چرا؟ آیا می‌ترسیدند من به دیدارشان بروم؟) و چیزی آن‌چنان در وجودم نابود شد که دیگر هرگز نتوانستم آن را بیابم. تو را از زندگی تنها فرزندت کنار بگذارند. درست مثل اینکه در پشت دری آهنین محبوست کرده باشند؛ تو به در می‌کوبی؛ ولی آنان نمی‌توانند صدایت را بشنوند. و شنیده نشدن صدای تو، مرحلهٔ نخست تسلیم شدن به ناامیدی و رها کردن است و ناامیدی، مرحلهٔ نخست میل به خودکشی.

بنابراین به آن دست زدم.

تفاوت میان آنها چیست؟ یا بهتر است بگوییم چه فرقی با هم دارند؟

---

۱. Maria Lang

هنگامی که او به اشتباه نزد خدا بازگشت،
در حالی که نوشتن اشعار و انجام دادن کارهایش را نیمه‌تمام گذاشته بود،
چه کسی می‌داند کدامین راه را پاهای خستهٔ او درنوردید،
کدامین تپه‌های آرامش یا رنج را فتح کرد؟

امیدوارم خداوند با لبخند دست او را بگیرد،
و بگوید، «ای طفل گریزپای، ای نابخرد پرشور!
فهمیدن کتاب زندگی بس دشوار است:
چرا نتوانستی در مدرسه بمانی؟»

(شعری از چارلز هنسون تاون که در میان دفترها و یادداشتهای چیک بنتو پیدا شد)

چیک می‌کوشد به همه چیز پایان دهد

نامهٔ دخترم، روز جمعه به دستم رسید که به راحتی برای خراب کردن یک آخر هفته کافی بود؛ نامه‌ای که چیز زیادی از آن به خاطر ندارم. دوشنبه صبح، با وجود گرفتن دوش آب سرد طولانی، دو ساعت دیر به سر کارم رسیدم. پس از ورود به اداره، کمتر از چهل و پنج دقیقه در آنجا دوام آوردم. سرم به‌شدت درد می‌کرد. اتاق به گوری می‌مانست. به اتاق زیراکس خزیدم، پس از آن به دستشویی و سپس به درون آسانسور، بدون کت یا کیفی. به آن شکل اگر کسی حرکاتم را زیر نظر داشت، به خروج من از اداره شک نمی‌برد.

ابلهانه بود. کسی اهمیت نمی‌داد. آنجا شرکت بزرگی بود با کارمندان زیاد و، همان‌طور که می‌دانیم، بدون من نیز به‌خوبی به کار ادامه می‌داد. گامی که از آسانسور به پارکینگ نهادم واپسین حرکت من در مقام کارمند بود.

پس از آن به همسرم تلفن زدم. از تلفن عمومی. او سر کار بود.
وقتی گوشی را برداشت، گفتم: «چرا؟»

«چیک؟»

تکرار کردم: «چرا؟» من سه روز تمام در تب خشم سوخته بودم و همهٔ کلامی که پس از آن از دهانم بیرون آمد تنها یک کلمه بود. «چرا؟»

لحن صدای او ملایم شد. «چیک؟»

«من حتی دعوت نشدم؟»

«این فکر اونها بود. اونها فکر کردن این‌جوری...»

«چی؟ امن‌تره؟ ممکن بود من کاری بکنم؟»

«من نمی‌دونم.»

«من حالا یه دیوم؟ آره؟»

«تو کجایی؟»

«من یه دیوم؟»

«بس کن.»

«من دارم می‌رم.»

«ببین چیک، اون حالا دیگه بچه نیست، و اگه...»

«تو نمی‌تونستی طرفِ منو بگیری؟»

صدای نفس زدنش را می‌شنیدم.

گفت: «کجا می‌خوای بری؟»

«تو نمی‌تونستی طرفِ منو بگیری؟»

«متأسفم. به این سادگی نبود، پای خونوادهٔ اونها هم در میون بود. و اونها...»

«تو چی؟ تو با کی رفتی؟»

«اوه چیک... من سَرِ کارم، باشه؟»

در آن لحظه، بیش از هر لحظهٔ دیگر احساس تنهایی کردم و به نظر می‌رسید آن تنهایی همهٔ راههای نفسم را اشغال و همه چیز را له می‌کند. تنها راه باریکی برای نفس کشیدن باقی مانده بود. چیز دیگری برای گفتن نبود. نه در این باره نه چیزی دیگر.

زمزمه کردم: «اشکالی نداره. متأسفم.»

سکوتی کوتاه‌مدت حکمفرما شد.

سپس او گفت: «کجا می‌ری؟»

گوشی را گذاشتم.

پس از آن، برای آخرین بار، مست کردم. نخست در نوشگاه (بار) آقای تد، مسئول آن جوانکی استخوانی با صورت گرد بود و به نظر نمی‌رسید بزرگ‌تر از پسری باشد که با دختر من ازدواج کرده بود. پس از آن به آپارتمانم برگشتم و باز هم مشروب خوردم. سپس وسایل خانه را شکستم. روی دیوارها نوشتم. گمان می‌کنم عکس‌های عروسی را در زباله‌خردکن انداختم. در حدود نیمه‌های شب تصمیم گرفتم به زادگاهم برگردم، منظورم پپرویل بیچ است؛ شهری که در آن بزرگ شدم. تا آنجا با خودرو، تنها دو ساعت راه است؛ ولی سالها می‌شد که به آنجا نرفته بودم. در آپارتمان به این سو و آن سو رفتم، دایره‌وار می‌چرخیدم؛ گویی می‌خواستم خود را برای سفر آماده کنم. برای سفر خداحافظی به چیز زیادی نیاز نیست. به اتاق خواب رفتم و از کشوی میز اسلحه‌ای بیرون آوردم.

تلوتلوخوران به گاراژ رفتم، اسلحه را در داشبورد خودروام گذاشتم. ژاکتی بر روی صندلی عقب پرت کردم، شاید هم بر روی صندلی جلو،

یا شاید ژاکت از ابتدا در آنجا بود، نمی‌دانم و سپس در حالی که لاستیکهای خودرو غِژغِژ می‌کرد، وارد خیابان شدم. شهر آرام بود. چراغهای زرد چشمک‌زن روشن بودند و من به سوی انتهای زندگی‌ام می‌رفتم؛ جایی که آن را آغاز کرده بودم.

بازگشت به سوی خدا. به همین سادگی.

مفتخرم که تولد چارلز الکساندر را اعلام کنم
۳۹۰۸ گرم
۲۱ نوامبر ۱۹۴۲
لئونارد و پائولگ بنتو

(از یادداشتهای چیک بنتو)

هوا سرد و کمی بارانی بود؛ اما بزرگراه خالی و من از هر چهار باند برای ویراژ دادن استفاده می‌کردم. شما تصور می‌کنید، یعنی امیدوارید که آدمی در وضعیت مرا پلیس متوقف کند، ولی مرا متوقف نکرد. در جایی، حتی به یکی از آن فروشگاههای شبانه‌روزی سر زدم و از فروشندهٔ آسیایی آن، که سبیلی پشت لب داشت، یک بستهٔ شش‌تایی آبجو خریدم.

او پرسید: «بلیت قرعه‌کشی؟»

من که در طی سالهای گذشته، حتی زمانی هم که حسابی داغون بودم و از شدت ناهشیاری نمی‌توانستم راه بروم، ظاهر خود را حفظ می‌کردم، این بار نیز وانمود کردم که برای پاسخ گفتن دارم فکر می‌کنم.

گفتم: «این بار نه.»

او نوشیدنیها را درون کیسهٔ نایلونی گذاشت. در حالی که با چشمهای سیاه و بی‌حالت به من زل زده بود. با خود فکر کردم، این آخرین چهره‌ای است که در این دنیا می‌بینم.

بقیهٔ پول مرا سُراند بر روی پیشخان.

تا زمانی که تابلوی ۱ مایل مانده به خروجی پپرویل بیچ، زادگاهم، را ببینم، محتویات دو شیشه را نوشیده بودم و یکی از آنها بر روی

صندلی مسافر ریخته بود. برف‌پاک‌کنها به شیشه می‌کوبیدند. برای بیدار ماندن با خودم می‌جنگیدم. به‌طور حتم، هنگام رد شدن از کنار تابلوی «خروجی ۱ مایل» خوابم برده بود؛ زیرا پس از زمانی کوتاه علامت خروجی برای شهری دیگر را دیدم و فهمیدم خروجی مورد نظر خود را رد کرده‌ام که ناگهان محکم به داشبورد خوردم. سپس خودرو دور خود چرخید، درست همان‌جا، وسط بزرگراه و به جهت مخالف برگشت. رفت و آمدی جریان نداشت و البته من هم اهمیتی نمی‌دادم. می‌خواستم به آن خروجی برسم، از این روگاز را فشار دادم. خیلی زود شیب‌راهه‌ای به چشمم خورد. تنها یک شیب‌راهه، نه خروجی ــ و من به داخل آن پیچیدم. یکی از آن راههای دراز و پرپیچ و خم بود، و من در یک جهت و به سرعت می‌پیچیدم و پایین می‌رفتم.

ناگهان، دو نور بزرگ، مانند دو خورشید عظیم به چشمم تابید و قدرت دیدن را از من سلب کرد. سپس بوق کامیونی به صدا درآمد و بعد تصادمی شدید و پس از آن خودروی من از روی خاکریزی پرواز کرد و محکم فرود آمد و به زمین کوبیده شد. شیشه خرده همه جا را پر کرد و قوطیهای نوشیدنی سالم به اطراف پرت شدند. فرمان را محکم چسبیدم و خودرو از پشت واژگون شد. به هر شکلی بود دستگیرهٔ در را پیدا کردم و آن را محکم کشیدم، و به یاد می‌آورم دانه‌های سبزی را که در آسمان سیاه برق می‌زدند و صدایی شبیه تندر و چیزی بلند و جامد که به زمین خورد.

وقتی چشمانم را باز کردم، بر روی علفهای خیس دراز کشیده بودم. خودروی من تا نیمه در زیر یک تابلوی بزرگ دفن شده بود. تابلو که

نوشته‌هایی برای تبلیغ خودروی شورولت ویژهٔ نمایشگاهی محلی بر روی آن دیده می‌شد، اکنون له شده بود. من باید در یکی از آن لحظه‌های عجیب و غریب علم فیزیک، پیش از وارد آمدن ضربهٔ نهایی، از خودرو به بیرون پرت شده باشم. توضیحی برای آن ندارم. وقتی کسی می‌خواهد بمیرد، نجات پیدا می‌کند. چه کسی می‌تواند این را توضیح دهد؟

به آرامی و با درد زیاد روی پاهایم ایستادم. پشتم کاملاً خیس بود. در همهٔ جای خود درد داشتم. هنوز به آرامی باران می‌بارید؛ ولی همه‌جا ساکت بود و صدای زنجره‌ها شنیده می‌شد. در چنین لحظه‌ای طبیعی است که انسان بگوید: «خیلی شانس آوردم که زنده موندم.» ولی من نمی‌توانم این را بگویم؛ زیرا نبودم. به بزرگراه نگاه کردم. از میان مه، توانستم کامیون را ببینم، مانند لاشهٔ کشتی غول‌پیکری بود که قسمت جلوی آن خم شده باشد، یا گردنی که شکسته باشد. از کاپوت آن بخار بیرون می‌آمد. یکی از چراغهای جلوی کامیون هنوز کار می‌کرد و به پایین، به تپهٔ گل‌آلود پرتوی می‌افکند که موجب می‌شد خرده‌شیشه‌ها مانند الماس بدرخشند.

راننده کجا بود؟ زنده بود؟ آسیب دیده بود؟ زخمی بود؟ نفس می‌کشید؟ البته در چنین وضعیتی کار شجاعانه بالا رفتن از کامیون و بررسی اوضاع و احوال بود؛ ولی در آن لحظه چیزی که من به هیچ وجه نداشتم شهامت بود.

بنابراین، این کار را نکردم.

به جای آن، بلند شدم، خود را تکان دادم و به سوی شهر زادگاهم به راه افتادم. به کاری که انجام دادم افتخار نمی‌کنم. در آن لحظه

مغزم درست کار نمی‌کرد. جسدی متحرک بودم، رُباتی که به کسی اهمیت نمی‌دادم، حتی به خودم ـ بویژه به خودم. همه چیز را از یاد برده بودم، خودرو، کامیون، اسلحه؛ همه را پشت سر به جای گذاشتم. کفشهایم بر روی سنگریزه‌ها قرچ قرچ صدا می‌کرد و صدای خندهٔ زنجره‌ها را می‌شنیدم.

نمی‌توانم بگویم چقدر راه رفتم. آن‌قدر رفتم که باران بند آمد و آسمان، با تابش نخستین پرتوهای سپیده، کم‌کم رو به روشنایی رفت. به دامنه‌های پیرویل بیچ رسیدم که با برج منبع آبی بزرگ و زنگ‌زده مشخص می‌شد که درست پشت زمینهای بیسبال قرار داشت. در شهرهای کوچکی مانند شهر من، بالا رفتن از این برجها رسمی دیرینه بود. من و هم‌بازیهای بیسبالم عادت داشتیم آخر هفته‌ها، در حالی که قوطیهای اسپری رنگ را لای کمربندهایمان جای داده بودیم، از این برج بالا برویم.

اکنون بار دیگر در برابر آن برج ایستاده بودم، خیس و پیر و شکسته و ناهشیار، شاید هم قاتل. مطمئن نبودم، زیرا هرگز رانندهٔ کامیون را ندیدم. اهمیتی نداشت؛ چون حرکت بعدی‌ام، همان‌طور که تصمیم گرفته بودم، این بود که همین امشب به زندگی خود پایان دهم.

نردبان را پیدا کردم.

از آن بالا رفتم.

کمی به درازا کشید تا به منبع آب میخ‌پرچ شده برسم. و سرانجام وقتی که رسیدم رویِ راه گربه‌رو از حال رفتم. در پس مغز خرابم، صدایی مرا به سبب این ضعف و ناتوانی نکوهش کرد.

به درختهای زیر پایم نگاه کردم. پشت آنها زمین بیسبال را دیدم؛ جایی که از پدرم بازی یاد گرفته بودم. منظرهٔ آن هنوز خاطره‌های غم‌انگیزی را به یادم می‌آورد. چه چیزی در کودکی هست که آدم را هرگز رها نمی‌کند؛ حتی زمانی که آن‌چنان خرد شده که به‌سختی می‌توان باور کرد هرگز کودک بوده است؟

آسمان کم‌کم روشن می‌شد. زنجره‌ها بلندتر می‌خواندند. یکباره خاطره‌ای از ماریای کوچک که بر روی سینه‌ام خوابیده بود، به یادم آمد؛ مربوط به زمانی که آن‌قدر کوچک بود که می‌شد با یک دست بغلش کرد. پوستش بوی پودر بچه می‌داد. سپس تصویری از خودم دیدم، خیس و کثیف، آن‌گونه که اکنون بودم و ناگهان وارد میهمانی آنان می‌شدم. موسیقی قطع می‌شد، همه هراسان به من نگاه می‌کردند، ماریا از همه هراسان‌تر بود.

سرم را پایین انداختم.

من باید دعوت می‌شدم.

دو قدم عقب رفتم، به نرده‌ها چنگ زدم و خود را از بالای آن پرت کردم.

بقیهٔ ماجرا شرح‌دادنی نیست. به چه چیز برخورد کردم، به چه شکل زنده ماندم، نمی‌دانم. همهٔ چیزی که به یاد می‌آورم، پیچ و تاب خوردن و پاره شدن و مالیده شدن و ضربه خوردن و خراشیده شدن و در نهایت افتادن است. این زخمها در صورتم؟ گمان می‌کنم بر اثر همان حادثه باشند. به نظرم زمان زیادی روی زمین افتاده بودم.

وقتی چشمهایم را باز کردم خود را در محاصرهٔ تکه‌های افتادهٔ

درخت دیدم. سنگها به شکم و سینه‌ام فرو رفته بودند. چانه‌ام را بلند کردم و اینها را دیدم: زمین بیسبال زمان جوانی‌ام که روشنایی صبحدم آن را روشن می‌کرد، محل استراحت بازیکنها و پشتهٔ مخصوصِ توپ‌اندازها.

و مادرم، که سالها پیش مرده بود.

۲. صبح

مادر چیک

پدرم یک بار به من گفت: «تو می‌تونی یا پسرِ مامان باشی یا پسرِ بابا. ولی نمی‌تونی هر دوی اونا باشی.»

من هم پسر بابا شدم. مانند او راه می‌رفتم. خنده‌های دودآلود و گرفته او را تقلید می‌کردم. دستکش بیسبال دستم می‌کردم؛ زیرا او بیسبال دوست داشت و هر توپی را می‌انداخت می‌گرفتم؛ حتی آنهایی که دستهایم را آن‌چنان به درد می‌آوردند که می‌خواستم فریاد بزنم.

وقتی مدرسه تعطیل می‌شد، به مغازهٔ او در خیابان کرفت می‌رفتم و تا وقت شام در آنجا می‌ماندم، در انبار با جعبه‌های خالی بازی می‌کردم و منتظر می‌شدم تا کارش تمام شود. دو نفری با خودروی بیوک آبی آسمانی او به خانه می‌رفتیم و گاهی وقتها در کنار جاده می‌ایستادیم تا او سیگار «چستر فیلد»ش را بکشد و به اخبار رادیو گوش بدهد.

من خواهر کوچک‌تری به نام روبرتا دارم. آن‌وقتها تقریباً همه جا کفشهای باله به رنگ صورتی می‌پوشید و وقتی در رستوران محلی شام می‌خوردیم، مادرم او را به دستشویی «خانمها» می‌برد ــ در حالی

که پاهای صورتی او روی کف‌پوش سُر می‌خورد ـ و پدرم مرا به دستشویی «آقایان» می‌برد. من با ذهن کودکانه‌ام تصور می‌کردم، این تکلیفی است که زندگی تعیین کرده است: من با پدر و او با مادر. مال خانمها. مال آقایان. مال مامان. مال بابا.

پسر بابا.

من پسر بابا بودم و پسر بابا ماندم تا صبح شنبه‌ای روشن و گرم در بهاری که در کلاس پنجم دبستان درس می‌خواندم. پنج سالگی‌ام. آن روز ما در مقابل تیم کاردینال‌ها که لباسهای همشکل و قرمز پشمی می‌پوشیدند و شرکت تجهیزات لوله‌کشی کانر پشتیبان مالی تیمشان بود، بازی رفت و برگشت داشتیم.

وقتی با جورابهای بلند و دستکشهای بیسبال وارد آشپزخانه شدم، خورشید حسابی آنجا را گرم کرده بود. مادرم پشت میز نشسته بود و سیگار می‌کشید. مادرم زن زیبایی بود؛ ولی آن روز صبح زیبا به نظر نمی‌رسید. او لبش را می‌گزید و به دوردستها نگاه می‌کرد. بوی نان برشتهٔ سوخته را به یاد می‌آورم و تصور می‌کردم او به این دلیل که نان صبحانه را سوزانده، ناراحت است.

گفتم: «من کورن‌فلکس می‌خورم.»

کاسه‌ای از کابینت آشپزخانه برداشتم.

او سینه‌اش را صاف کرد. «چه ساعتی بازی داری، عزیزم؟»

پرسیدم: «سرما خوردی؟»

به نشانهٔ نفی سرش را تکان داد، دستش را زیر گونه‌اش گذاشت و گفت: «چه ساعتی بازی داری؟»

با بی‌اعتنایی گفتم: «نمی‌دونم.» آن‌وقتها ساعت نمی‌بستم.

بطری شیشه‌ای شیر و پاکت بزرگی از کورن‌فلکس را برداشتم. کورن‌فلکس‌ها را آن‌چنان با عجله در کاسه ریختم که مقداری از آنها روی میز پریدند. مادر آنها را یکی‌یکی جمع کرد و کف دستش گذاشت.

زیر لب گفت: «من تو رو می‌رسونم، هر وقت که باشه.»

پرسیدم: «چرا بابا این کارو نمی‌کنه؟»

«بابا اینجا نیست.»

«کجاست؟»

پاسخ نداد.

«کِی برمی‌گرده؟»

دانه‌های کورن‌فلکس را در کف دستش فشار داد و آنها پودر شدند.

از آن روز به بعد پسر مامان بودم.

اکنون، وقتی می‌گویم مادرِ فوت‌شده‌ام را دیدم، منظورم درست همین است. من او را دیدم. در کنار محل استراحت بازیکنها ایستاده بود، ژاکتی ارغوانی به تن داشت و کتاب جیبی‌اش دستش بود. چیزی نگفت. تنها به من نگاه کرد.

کوشیدم در جهتی که او بود خود را بلند کنم؛ ولی به پشت افتادم. دردی وحشتناک در ماهیچه‌هایم پیچید. می‌خواستم نام او را فریاد بزنم؛ اما آوایی از گلویم بیرون نمی‌آمد. سرم را پایین آوردم و کف دستهایم را به هم چسباندم. دوباره فشار بیشتری آوردم و این بار از زمین کمی بلند شدم. به بالا نگاه کردم، او رفته بود.

احتمال نمی‌دهم حرفم را باور کنید. احمقانه است، می‌دانم. شما آدمهای مرده ندیده‌اید. شما با آنها ملاقات نداشته‌اید. شما از برج منبع آب نیفتاده و با وجود تلاش زیاد برای کشتن خود، معجزه‌آسا نجات پیدا نکرده‌اید و مادر عزیز از دست رفتهٔ خود را در زمین بیسبال در حالی که کتاب جیبی‌اش را در دست داشته باشد، ندیده‌اید.

من دربارهٔ آن، همهٔ فکرهای ممکن را کرده‌ام، توهّم، خیال، رؤیایی در ناهشیاری، آشفتگیهای ذهنی. همان‌طور که گفته‌ام، احتمال نمی‌دهم حرفم را باور کنید.

ولی این چیزی است که روی داد. او آنجا بود. من او را دیدم. مدت

زمانی نامعلوم بر روی زمین افتاده بودم، سپس بلند شدم و کوشیدم راه بروم. شن و آت و آشغالها را از زانوها و ساعدم تکاندم. از چندین جای بدنم خون جاری بود. بیشتر آنها کوچک بودند، برخی بزرگ‌تر. مزهٔ خون را در دهانم حس می‌کردم.

از میان چمنزاری آشنا گذشتم. بادی صبحگاهی درختها را تکان داد و مقداری از برگهای زرد را جارو زد و با خود آورد؛ شبیه طوفانی کوچک همراه باران. من دوباره در کشتن خود شکست خوردم. چه حزن‌انگیز بود!

به سوی خانه قدیمی راه افتادم، می‌خواستم کار را تمام کنم.

چارلگ عزیزم

امیدوارم امروز در **مدرسه** خیلگ لگدت **خوش** بگذره!

وقت ناهار می‌بینمت و با هم یه میلک‌شیلگ خواهلی خورد.

شی‌یشه دوستت خواهم داشت!

ماهان

(از یادداشتهای چیلگ بنتو، حدود ۱۹۵۴)

مادر چگونه پدر را ملاقات کرد

مادرم همیشه برای من یادداشت می‌نوشت و هر وقت مرا به جایی می‌رساند آن را به من می‌داد. هرگز دنیل آن را نفهمیدم؛ زیرا او می‌توانست هر چیزی را که لازم بود همان‌وقت به من بگوید و زحمت خرید پاکت و چشیدن مزهٔ بسیار بد چسبِ در پاکت را به خود ندهد.

گمان می‌کنم نخستین یادداشت را در نخستین روز کودکستان، در سال ۱۹۵۴، به من داد. نمی‌دانم چند سال داشتم، پنج سال؟ حیاط مدرسه پر از بچه بود که جیغ می‌زدند، و این‌ور و آن‌ور می‌دویدند، نزدیک‌تر رفتیم، من همچنان دست مادرم را در دست گرفته بودم. زنی با کلاه بِره صف جلوی آموزگاران را مرتب می‌کرد. مادرهای دیگر را دیدم که بچه‌هایشان را می‌بوسیدند و می‌رفتند. می‌بایستی زده باشم زیر گریه.

مادرم پرسید: «چی شده؟»

«نرو.»

«وقتی بیای بیرون، من همین‌جام.»

«نه.»

«مطمئن باش، من اینجام.»

«اگه نتونم پیدات کنم، چی؟»

«می‌تونی.»

«اگه گُمت کنم، چی؟»

«امکان نداره مادرتو گم کنی، چارلی.»

لبخند زد. دستش را درون جیب ژاکتش برد و پاکت آبی کوچکی به دستم داد.

گفت: «بگیر، اگه خیلی دلت برام تنگ شد، می‌تونی اینو باز کنی.»

دستمالی از کیفش درآورد و چشمهایم را پاک کرد، سپس در آغوشم گرفت و خداحافظی کرد. هنوز هم می‌توانم عقب‌عقب رفتنش را ببینم، بوسه‌هایی را که برایم می‌فرستاد، به لبهایش ماتیک قرمز رولن مالیده و موهایش را پشت گوشهایش جمع کرده بود. برای خداحافظی دستم را با نامهٔ او بالا بردم و تکان دادم. حدس می‌زنم به ذهنش نرسیده بود که من تازه مدرسه را شروع کرده‌ام و هنوز خواندن بلد نیستم. خب دیگر، مادر من این‌جوری بود. فکر آدم است که اهمیت دارد.

داستان اولین دیدار او با پدرم مربوط می‌شود به سال ۱۹۴۴، در کنار دریاچهٔ پیرویل. او سرگرم شنا کردن بوده و پدرم با دوستش بیسبال بازی می‌کرده است. دوست پدرم توپ را خیلی بلند می‌اندازد که به درون آب می‌افتد. مادرم شنا می‌کند که آن را بگیرد. پدرم هم برای گرفتن توپ به داخل آب می‌پرد که با هم برخورد می‌کنند.

مادرم می‌گفت: «و ما هرگز توقف نکردیم.»

آنان دورهٔ نامزدی کوتاه و پرشوری داشتند، به روش همیشگی

پدرم، که هر چیزی را با هدف پایان دادن به آن آغاز می‌کرد. او جوانی بود بلندقد و فربه که دورهٔ دبیرستان را تازه تمام کرده بود. موهایش را به شکل کاکلی شانه می‌زد جلوی سرش و خودروی لاسال[۱] آبی و سفید پدرش را سوار می‌شد. او، همین که توانست، برای شرکت در جنگ جهانی دوم نام‌نویسی کرد. او به مادرم گفته بود دوست دارد «بیش از هرکسی در شهرمان از سربازهای دشمن بکشد.» او با کشتی به ایتالیا، کوهستانهای آپنین شمالی و درهٔ پو، نزدیک بولونیا سفر کرده بود. در ۱۹۴۵ از آنجا نامه‌ای برای مادرم فرستاد و از او خواستگاری کرد. او نوشت: «با من ازدواج کن.» جمله‌ای که از دید من به دستور بیشتر شبیه بود. مادرم برای او نامه‌ای نوشت و موافقت خود را اعلام کرد و برای نوشتن نامه از قلم و کاغذ گران‌قیمتی استفاده کرد؛ زیرا به نظر او در نوشتن چنین نامه‌ای نه تنها کلمات، که نوشت‌افزار نیز از اهمیت برخوردار بودند.

دو هفته پس از آنکه نامه به دست پدرم رسید، آلمان‌ها تسلیم شدند و او به خانه بازگشت.

به نظر من او نتوانست آن‌قدر که دلش می‌خواست بجنگد، بنابراین این جنگ را در خانه با ما ادامه داد.

نام پدرم لئونارد بود؛ ولی همه او را **لن** صدا می‌زدند و نام مادرم پائولین بود که «پوزی» نامیده می‌شد. او چشمهای درشت و بادامی‌شکل داشت با موهای صاف و مشکی که بیشتر وقتها آن را بالای سرش جمع می‌کرد و پوستی چرب و لطیف. او به نظر مردم

---

۱. LaSalle

شهر شبیه هنرپیشهٔ زیبا اُدری هپبرن[۱] بود و در شهر کوچک ما مقدار زنانی که از چنین ویژگیهایی برخوردار باشند زیاد نبود. او آرایش کردن را دوست داشت ـ ریمل زدن، کشیدن خط چشم، مالیدن روژلب ـ و در حالی که بیشتر آدمها او را «سرزنده» و «خوش‌مشرب» و بعدها «عجیب و غریب» یا «سرسخت» می‌دانستند، من در بیشتر دوران کودکی‌ام او را آدمی غرغرو می‌دیدم.

آیا پیراهن زیرم را پوشیده‌ام؟ آیا ژاکتم را برداشته‌ام؟ تکالیف مدرسه‌ام را تمام کرده‌ام؟ چرا شلوارم پاره شده؟

او همیشه در حال تصحیح غلطهای دستور زبان من بود.

تا شروع می‌کردم و می‌گفتم: «من و روبرتا می‌خواهیم بریم...»

حرفم را قطع می‌کرد و می‌گفت: «روبرتا و من...»

«من و جیمی می‌خواهیم...»

او می‌گفت: «جیمی و من.»

پدر و مادرها در ذهن بچه‌ها به شکل ویژه‌ای مجسم می‌شوند و شکلی که من از مادرم در ذهن مجسم می‌کردم زنی بود با لبهای ماتیک‌زده که همیشه انگشتش را به سویم تکان می‌داد و از من می‌خواست بهتر از آنی باشم که بودم. پدرم در ذهن من به شکل مردی مجسم می‌شد در حال استراحت که به دیوار تکیه داده بود و در حالی که سیگاری به دست داشت به شنا کردن یا غرق شدنم نگاه می‌کرد.

با نگاهی به گذشته، گمان می‌کنم همان‌وقت می‌بایست این

---

۱. Audrey Hepburn هنرپیشهٔ معروف امریکایی که فیلم بانوی زیبای من از بهترین فیلمهایش به شمار می‌آید ـ م.

حقیقت را درک کرده باشم که یکی از آنان به سوی من خم شده است و دیگری در جهت مخالف من. ولی خب، من بچه بودم و بچه‌ها چه می‌فهمند؟

مادرم پروتستانی فرانسوی بود و پدرم کاتولیکی ایتالیایی و زندگی مشترکشان همراه با جنگ دایم بر سر خدا، گناه و سس. آنان تمام وقت با هم مشاجره می‌کردند، بر سر بچه‌ها، غذا و مذهب. پدرم عکسی از مسیح را به دیوار بیرون دستشویی آویزان می‌کرد و وقتی سر کار بود مادرم آن را به محل دیگری که کمتر در دیدرس قرار داشت، انتقال می‌داد. او به خانه می‌آمد و فریاد می‌زد: «به خاطر خدا، تو می‌تونی مسیح رو جابه‌جا نکنی؟»

و مادرم می‌گفت: «اِن، اون یه عکسه. به نظر تو خدا می‌خواد کنار دستشویی آویزون باشه؟»

و پدر آن را به سر جایش برمی‌گرداند.

و روز بعد مادر دوباره آن را جابه‌جا می‌کرد.

و این کار مرتب ادامه داشت.

آنان آمیزه‌ای از فرهنگها و پیشینه‌ها بودند؛ اما اگر خانوادهٔ من یک دموکراسی بود، پدر من دو بار رأی می‌داد. او تصمیم می‌گرفت برای شام چه بخوریم، خانه را چه رنگی کنیم، با کدام بانک کار کنیم و کدام کانالِ تلویزیون سیاه و سفید «زنیط»مان را تماشا کنیم. روزی که من متولد شدم، او به مادرم خبر داد: «بچه در کلیسای کاتولیک غسل تعمید داده می‌شه.» و همین‌طور هم شد.

موضوع خنده‌دار این است که، او خودش آدمی مذهبی نبود. پس

از جنگ، پدرم که مغازهٔ مشروب‌فروشی داشت، به منفعت بیش از نبوّت علاقه‌مند بود. و هنگامی که نوبت من رسید، تنها چیزی که می‌بایست پرستش کنم، بیسبال بود. پیش از آنکه بتوانم راه بروم، او برایم توپ می‌انداخت. و پیش از آنکه مادرم به من اجازهٔ استفاده از قیچی را بدهد او، چوبدستی بیسبال را به دستم داد. او می‌گفت من می‌توانم روزی به تیمهای بزرگ راه پیدا کنم اگر «یه برنامه» داشته باشم، و اگر «به اون برنامه بچسبم».

البته، وقتی تو بچه‌ای، به میل پدر و مادرت برنامه‌ریزی می‌کنی، نه به میل خودت.

و به این ترتیب، من از زمانی که هفت سال داشتم با مطالعهٔ دقیق روزنامه‌ها، امتیاز کارفرماهای احتمالی آیندهٔ خود را محاسبه می‌کردم. من برای وقتهایی که پدرم می‌توانست در پارکینگ چند دقیقه‌ای را صرفِ انداختن توپ برای من کند، دستکشی در مغازهٔ او نگه می‌داشتم. من حتی گاهی در مراسم یکشنبه‌های کلیسا کفش مخصوص بیسبال می‌پوشیدم؛ زیرا پس از خواندن آخرین سرود مذهبی، بی‌درنگ برای شرکت در بازیهای امریکن لژیون حرکت می‌کردیم. وقتی آنان از کلیسا به نام «خانهٔ خدا» یاد می‌کردند، نگران می‌شدم که خداوند از اینکه میخهای کفشم زمین خانه‌اش را خراب می‌کند، ناراضی باشد و به همین جهت می‌کوشیدم روی پنجه‌هایم بایستم. ولی یک بار پدرم زیر لب گفت: «تو چه غلطی می‌کنی؟» و من بی‌درنگ کف پایم را زمین گذاشتم.

از سوی دیگر، مادرم به بیسبال اهمیتی نمی‌داد. او تنها فرزند

خانواده‌ای فقیر بود که در زمان جنگ مجبور شد مدرسه را ترک کند و به دنبال کار برود. او دیپلم دبیرستان را در کلاسهای شبانه گرفته و پس از آن دورهٔ مدرسهٔ پرستاری را به پایان رسانده بود. در ذهن او، برای من، تنها کتاب وجود داشت و دانشکده و درهایی که می‌بایست باز شوند. بهترین چیزی که او می‌توانست دربارهٔ بیسبال بگوید این بود که، «به تو کمی هوای تازه می‌ده.»

اما وقتی بازی داشتم، پیدایش می‌شد. او، در حالی که عینک آفتابی بزرگش را زده و موهایش، به لطف سالن آرایش محل، به زیبایی آراسته شده بود، بر روی سکوی تماشاگران می‌نشست. گاهی اوقات از داخل زمین دزدانه نگاهی به او می‌انداختم و می‌دیدم که به افق چشم دوخته است. ولی وقتی من چوبدستی، را به دست می‌گرفتم، شروع به کف زدن و فریاد کشیدن می‌کرد: «آفرین چارلی!» و گمان می‌کنم این همهٔ چیزی بود که برایم اهمیت داشت. پدرم که، تا روزی که ما را ترک کرد مربی همهٔ تیمهایی بود که من در آنها بازی می‌کردم، یک بار وقتی به سوی او نگاه می‌کردم، مچم را گرفت و فریاد زد: «چشمها به توپ، چیک! اون بالا هیچی نیست که بتونه به تو کمک کنه!»

گمان می‌کنم مامان جزئی از «برنامه» نبود.

می‌توانم بگویم که هنوز هم مادرم را ستایش می‌کنم، به همان روشی که پسرها مادرهایشان را ستایش می‌کنند، در حالی که قدرشان را نمی‌دانند. او با مسخرگی خود این را برای من ساده‌تر ساخت. او اهمیتی نمی‌داد که برای خنداندن من، صورتش را با بستنی کثیف

کند. او صداهای عجیب و غریب از دهانش درمی‌آورد؛ صدای ملوان زبل یا صدای حرف زدن توام با خِس‌خِس لوئی آرمسترانگ[۱] را. او مرا قلقلک می‌داد و اجازه می‌داد من هم پشتش را قلقلک دهم و وقتی خیلی خنده‌اش می‌گرفت آرنجهایش را به پهلو فشار می‌داد. او هر شب وقت خواب بالای سرم می‌آمد، ملافه را مرتب و موهایم را نوازش می‌کرد و می‌گفت: «به مامانت یه بوس بده.» او می‌گفت من پسر باهوشی هستم و باهوش بودن امتیاز است و اصرار داشت هفته‌ای یک کتاب بخوانم. او مرا به کتابخانه می‌برد تا مطمئن شود این کار را می‌کنم. او گاهی اوقات لباسهای جلف می‌پوشید و همراه با موسیقی می‌خواند که مرا ناراحت می‌کرد. ولی هرگز، حتی برای لحظه‌ای، میان ما بی‌اعتمادی وجود نداشت.

اگر مادرم چیزی می‌گفت، آن را باور می‌کردم.

او در مورد من آسان نمی‌گرفت، اجازه نمی‌داد کار نادرست انجام دهم. مرا کتک می‌زد، سرزنش و تنبیه می‌کرد؛ ولی دوستم داشت. او به راستی دوستم داشت. او مرا دوست داشت، هنگامی که از تاب پرت می‌شدم. مرا دوست داشت وقتی با کفشهای گِلی توی خانه راه می‌رفتم. مرا دوست داشت هنگام استفراغ کردن و پاک کردن آب بینی و تمیز کردن زانوهای زخمی‌ام. او مرا در هر حالتی دوست داشت. در بهترین و بدترین حالتهایم. او برای من چاهی بی‌انتها از عشق داشت.

تنها عیب او این بود که مرا وانمی‌داشت برای به دست آوردن این

---

۱. Louis Armstrong از نوازندگان سیاه‌پوست چیره‌دست ترومپت در دههٔ شصت امریکا ـ و.

عشق کاری انجام دهم.

می‌دانید، من در این باره دیدگاهی دارم. گمان می‌کنم بچه‌ها در پی محبتی می‌روند که از آنان می‌گریزد و برای من محبت پدرم چنین بود. او آن را دور از دسترس نگاه می‌داشت؛ مانند کاغذهای درون کیف اسناد. و من تلاش می‌کردم به آن دست پیدا کنم.

سالها بعد، پس از مرگ مادرم، من فهرستی فراهم کردم از وقتهایی که مادرم حمایتم کرد و وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم. غم‌انگیز بود. هیچ توازنی وجود نداشت. چرا بچه‌ها تا به این اندازه یکی از والدها را ارج می‌نهند و دیگری را در مرتبه‌ای پایین و بی‌اهمیت نگاه می‌دارند؟

شاید شبیه همان حرفی باشد که پدرم می‌گفت: «تو می‌تونی یا پسر مامان باشی یا پسر بابا؛ ولی نمی‌تونی هر دوی اونها باشی.» پس تو می‌چسبی به یکی از آنان که تصور می‌کنی ممکن است از دستش بدهی.

وقتهایی که مادرم از من پشتیبانی کرد

من پنج سال دارم. پیاده در حال رفتن به بازار فاطی هستیم. یکی از همسایه‌ها با لباس خانه و بیگودی صورتی که به سر دارد، دَرِ توری خانه را باز می‌کند و مادرم را صدا می‌زند. آنان سرگرم حرف زدن هستند که من به پشت حیاط همسایهٔ بغلی می‌روم.

ناگهان، نمی‌دانم از کجا، یک سگ نژاد ژرمن شِپرد به سوی من پارس می‌کند و می‌غرد... او با یک طناب بسته شده است. باز هم می‌غرد... روی پاهای عقبی‌اش بلند می‌شود، قلاده‌اش را می‌کشد و بلندتر می‌غرد...

به تندی برمی‌گردم و می‌دوم. جیغ می‌زنم. مادرم به سویم می‌پرد. فریاد می‌زند: «چیه؟» بازویم را می‌چسبد.

«چی شده؟»

«یه سگ؟»

او نفسی می‌کشد. «یه سگ؟ کجا؟ اینجا؟»

گریه‌کنان سرم را به نشانهٔ مثبت تکان می‌دهم.

او دستم را می‌گیرد و به نزدیک آن سگ می‌برد. سگ دوباره پارس می‌کند، و می‌غرد... من به عقب می‌پرم؛ ولی مادرم به آرامی مرا به

جلو هُل می‌دهد و خودش شروع به پارس کردن می‌کند. او ادای پارس کردن سگ را درمی‌آورد. بهترین صدای پارسی که شنیده‌ام انسانی بتواند تقلید کند.

سگ می‌ترسد و گوشه‌ای کز می‌کند.

مادرم برمی‌گردد.

او به من می‌گوید: «چارلی، تو باید به اونا نشون بدی کی رئیسه.»

(از نوشته‌های دفتر یادداشتی که در میان داراییهای چیک بنتو پیدا شد.)

چیک به خانهٔ قدیمی‌اش برمی‌گردد

تاکنون، خورشید صحگاهی تنها روی افق بود؛ ولی یکباره به روی من و خانه‌های محلهٔ قدیمی پهن شد. با دستانم برای چشمانم سایه‌بان درست کردم. اوایل اکتبر بود. کپه‌های برگ در پشت جدول خیابان انباشته بود. برگهایی بیش از آنچه از پاییزهای اینجا به یاد دارم ــ و فضای باز کمتری در آسمان. تصور می‌کنم وقتی آدم پس از مدتی دراز به زادگاهش برمی‌گردد، بیشترین چیزی که توجهش را به خود جلب می‌کند این است که گرداگرد خاطره‌هایش چقدر درخت سبز شده است.

پپرویل بیچ. می‌دانید اسمش از کجا آمده است؟ می‌شود گفت موجب شرمندگی است. سالها پیش مبتکری که تصور می‌کرد شهر ما اگر ساحل داشته باشد تحسین‌برانگیزتر خواهد شد ــ حتی اگر دریا نداشته باشد ــ تکه زمین کوچکی از شن در کنار دریاچه ساخت. او با اتاق بازرگانی نیز سازش کرد و نام شهر را از دریاچهٔ پپرویل به ساحل پپرویل تغییر داد. در حالی که «ساحل» ما تنها یک تاب و یک سرسره داشت و بزرگی آن به اندازه‌ای بود که دوازده خانواده، بدون اینکه روی حوله دیگران بنشینند، در آن جای بگیرند. در سنین رشد ما این

وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

شش سال دارم. جشن هالووین[1] است. مدرسه نمایش هالووین برگزار می‌کند. همهٔ بچه‌ها مسافت چند خیابان را در محله رژه خواهند رفت.

پدرم می‌گوید: «براش یه دست لباس آماده بخر. پنج و نیم دلار بیشتر نیست.»

ولی مادرم تصمیم دیگری می‌گیرد. این نخستین نمایشی است که من در آن شرکت می‌کنم، از این رو، خود او یک دست لباس برای من درست می‌کند: یک مومیایی؛ شخصیت ترسناک مورد علاقهٔ من.

او تکه پارچه‌ها و حوله‌های کهنه سفید را می‌بُرد و دور من می‌پیچد و در برخی قسمتها آنها را با سنجاق‌قفلی به هم وصل می‌کند و سپس چند لایه نوار و کاغذ توالت به آنها می‌افزاید. وقت زیادی می‌برد؛ ولی وقتی کارش تمام می‌شود، خود را در آینه نگاه می‌کنم. یک مومیایی هستم، شانه‌هایم را بلند می‌کنم و عقب و جلو می‌روم.

مادرم می‌گوید، «اووه، تو خیلی ترسناکی!»

---

۱ Halloween جشنی که در ۳۱ اکتبر گرفته می‌شود و به عید قدیسان شهرت دارد. شرکت‌کنندگان لباسهای مبدل و عجیب و غریب می‌پوشند و برای گرفتن هدیه به در خانه‌ها مراجعه می‌کنند. ـ و.

باز کردم و به دنبال نوشیدنی‌ای گشتم؛ برایم دیگر واکنشی غیرارادی شده بود.

و عقب رفتم.

غذایی در یخچال بود.

ظرفهای مخصوص یخچال. لازانیای نیم‌خورده. شیر بدون چربی. آب سیب و ماستِ تمشک. لحظه‌ای زودگذر به فکرم رسید که شاید کسی به آنجا نقل مکان کرده است. یک زورنشین که حالا صاحب این خانه شده، و این تاوانی است که ما به دلیل بی‌توجهی درازمدت به این ملک باید بپردازیم.

دَرِ یکی از کابینتها را باز کردم. چای لیپتون و یک بطری **سانکا**[۱] در آن بود. کابینت دیگری را گشودم. شکر، نمک، فلفل، اورگانو[۲]. در ظرفشویی، داخل حبابهای کف بشقابی دیدم. آن را بلند کردم و آهسته پایین آوردم؛ گویی می‌خواهم آن را سر جایش بگذارم.

و سپس صدایی شنیدم.

صدا از بالا می‌آمد.

«چارلی؟»

بار دیگر.

«چارلی؟»

صدای مادرم بود.

از در آشپزخانه بیرون دویدم. دستهایم از کف صابون خیس بود.

---

۱. Sankaنوعی نوشیدنی

۲. Oregano گیاهی معطر که بویژه در پختن غذاهای ایتالیایی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

شش سال دارم. جشن هالووین[1] است. مدرسه نمایش هالووین برگزار می‌کند. همهٔ بچه‌ها مسافت چند خیابان را در محله رژه خواهند رفت.

پدرم می‌گوید: «براش یه دست لباس آماده بخر. پنج و نیم دلار بیشتر نیست.»

ولی مادرم تصمیم دیگری می‌گیرد. این نخستین نمایشی است که من در آن شرکت می‌کنم، از این رو، خود او یک دست لباس برای من درست می‌کند: یک مومیایی؛ شخصیت ترسناک مورد علاقهٔ من.

او تکه پارچه‌ها و حوله‌های کهنه سفید را می‌بُرد و دور من می‌پیچد و در برخی قسمتها آنها را با سنجاق‌قفلی به هم وصل می‌کند و سپس چند لایه نوار و کاغذ توالت به آنها می‌افزاید. وقت زیادی می‌برد؛ ولی وقتی کارش تمام می‌شود، خود را در آینه نگاه می‌کنم. یک مومیایی هستم، شانه‌هایم را بلند می‌کنم و عقب و جلو می‌روم.

مادرم می‌گوید، «اووه، تو خیلی ترسناکی!»

---

۱ Halloween جشنی که در ۳۱ اکتبر گرفته می‌شود و به عید قدیسان شهرت دارد. شرکت‌کنندگان لباسهای مبدل و عجیب و غریب می‌پوشند و برای گرفتن هدیه به در خانه‌ها مراجعه می‌کنند. ـو.

او مرا به مدرسه می‌رساند. ما نمایش را آغاز می‌کنیم. هرچه بیشتر راه می‌روم، پارچه‌ها شل‌تر می‌شوند. دو خیابان آن‌سوتر باران شروع می‌شود. و سپس، دستمالهای توالت وامی‌روند. پارچه‌ها می‌افتند، روی مچ پایم، مچهای دستم و گردنم، زیرپیراهنی و زیرشلواری‌ام را همه می‌بینند.

بچه‌ها مسخره‌ام می‌کنند: «چارلی رو ببین!»

آنان به من می‌خندند. از خجالت سرخ می‌شوم، دلم می‌خواهد ناپدید شوم؛ ولی از میان برنامه‌ای نمایشی به کجا می‌توان رفت؟

وقتی به حیاط مدرسه می‌رسیم، پدر و مادرها با دوربینهایشان منتظرند. من کثافتی خیس و شل و ول از پارچه کهنه و دستمال توالت هستم. مادرم را می‌بینم. او تا مرا می‌بیند، دستش را جلوی دهانش می‌گیرد. بغض من می‌ترکد.

داد می‌زنم: «تو زندگی منو خراب کردی!»

«چارلی؟»

بیشترین چیزی که به خاطر دارم، در حالی که پشت ایوان پنهان شده‌ام، این است که نفسم چقدر تند بند آمد. لحظه‌ای جلوی یخچال بودم، در حالی که به‌سختی حرکت می‌کردم، لحظه‌ای پس از آن قلبم چنان تند می‌زد که تصور نمی‌کردم هیچ مقدار اکسیژنی برایش کافی باشد. می‌لرزیدم. پنجرهٔ آشپزخانه پشت سرم بود؛ ولی شهامت نگاه کردن به داخل را نداشتم. مادرم را که مرده بود، دیده و اکنون صدایش را شنیده بودم. پیش از آن قسمتهای زیادی از بدنم را شکسته بودم؛ ولی این نخستین باری بود که می‌ترسیدم مغزم آسیب دیده باشد.

آنجا ایستادم، نفس‌نفس می‌زدم، چشمانم به زمینِ پیش رویم دوخته شده بود. وقتی بچه بودیم، آنجا را «حیاط‌خلوت» می‌گفتیم، درحالی که تنها متر مربعی زمین پوشیده از علف بود. به فکرم رسید از میان آن بپرم و به خانهٔ همسایه بروم.

و سپس در باز شد.

و مادرم بیرون آمد.

مادر من.

درست آنجا، توی ایوان.

و به سوی من برگشت.
و گفت: «این بیرون چه‌کار می‌کنی؟ هوا سرده.»

اکنون، نمی‌دانم آیا می‌توانم شرح دهم به چه شکل از جا پریدم یا نه. مانند پریدن از یک سیاره بود. چیزهایی هستند که شما از آنها اطلاع دارید و چیزهایی که اتفاق می‌افتند. وقتی این دو با هم نمی‌خوانند، تو انتخاب می‌کنی. من مادرم را در برابر خود دیدم، زنده. و شنیدم دو بار اسم مرا صدا می‌زند: «چارلی؟» او تنها کسی بود که این‌گونه صدایم می‌زد.

آیا دچار توهم شده بودم؟ آیا می‌بایست به سویش می‌رفتم؟ آیا او مثل حبابی می‌ترکید؟ راستش، در آن لحظه، گویی دست و پایم به کس دیگری تعلق داشت.

«چارلی؟ موضوع چیه؟ همه جات زخمیه.»

اکنون شلوار راحتی آبی و پلووری سفید پوشیده بود ـ همیشه مرتب لباس می‌پوشید و به نظر می‌رسید تفاوتی ندارد چه وقت صبح است. از آخرین باری که او را دیده بودم پیرتر نبود. در تولد هفتاد و نه سالگی‌اش، این عینک قاب‌قرمز را هدیه گرفت. او کف دستهایش را به آرامی رو به بالا آورد و با چشمانش مرا به سوی خود خواند، و آن عینک، پوستش، موهایش یا نمی‌دانم، حالتش هنگام باز کردن در پشتی، مانند همان وقتها که توپهای تنیس را بالای سقف خانه می‌انداختم. چیزی در درونم ذوب شد؛ گویی صورتش حرارت بیرون می‌داد. تا پشت من نفوذ کرد. به مچ پایم رسید. و سپس چیزی شکست، تقریباً صدایش را شنیدم، سدّ میان باور و ناباوری.

تسلیم شدم.

از سیاره افتادم.

او گفت: «چارلی؟ چی شده؟»

من همان کاری را کردم که شما می‌کردید.

در آغوش گرفتمش؛ به شکلی که گویی هرگز نخواهم گذاشت ترکم کند.

وقتهایی که مادرم از من پشتیبانی کرد

هشت ساله هستم. برای مدرسه تکلیف دارم. باید در برابر بچه‌های کلاس کنفرانس بدهم: «چه چیزی موجب پژواک می‌شود؟»

در مغازهٔ پدرم، پس از مدرسه، از او می‌پرسم. چه چیزی موجب پژواک می‌شود؟ او در میان ردیف قفسه‌ها خم شده است و با مداد و دفتری، موجودی انبار را محاسبه می‌کند.

«من نمی‌دونم چیک. یه چیزی شبیه کمانه کردن گلوله‌س.»

«توی کوهستان اتفاق می‌افته؟»

«هو... م؟» به شمردن بطریها ادامه می‌دهد.

«تو زمان جنگ توی کوهستان نبودی؟»

نگاهی به من می‌اندازد. «برای چی می‌پرسی؟» بار دیگر به دفتر و دستکش چشم می‌دوزد.

آن شب، از مادرم می‌پرسم. چه چیز موجب پژواک صدا می‌شود؟ او فرهنگ واژگان را برمی‌دارد و با هم گوشه‌ای می‌نشینیم.

پدرم با تشر می‌گوید: «بذار خودش انجام بده!»

مادرم پاسخ می‌دهد: «لن، من اجازه دارم بهش کمک کنم.»

یک ساعتی با من کار می‌کند. من خط به خط حفظ می‌کنم. در

برابر او می‌ایستم و تمرین می‌کنم.

او می‌پرسد: «چی باعث پژواک صدا می‌شه؟»

پاسخ می‌دهم: «مقاومت صدا پس از اینکه منشأ صدا توقف می‌کنه.»

«برای پژواک صدا چه چیز لازمه؟»

«صدا باید با چیزی برخورد کنه و برگرده.»

«چه وقت می‌تونی پژواک صدا رو بشنوی؟»

«وقتی ساکته و صدای دیگه‌ای نیست.»

او لبخند می‌زند. «خوبه.» و می‌گوید: «پژواک صدا» و دهانش را می‌پوشاند، و زیر لب می‌گوید: «صدا، صدا، صدا.»

خواهرم که مشغول تماشای ماست، به او اشاره می‌کند و داد می‌زند: «مامان داره تکرار می‌کنه! من دیدمش!»

پدرم به سوی تلویزیون برمی‌گردد.

او می‌گوید: «چه وقتی تلف می‌کنن.»

آواز تغییر می‌کند

آن آهنگ را به خاطر دارید؟ «این می‌تونست آغاز چیزی بزرگ باشه؟» آهنگی تند و شاد بود که معمولاً آن را مردی با لباس رسمی در برابر گروهی بزرگ و با این شعر می‌خواند:

داری توی خیابون راه می‌ری، یا توی مهمانی هستی،
یا تنها هستی، ولی ناگهان می‌بینی،
داری به چشمهای کسی نگاه می‌کنی، تو ناگهان می‌فهمی،
که این می‌تونه آغاز چیزی بزرگ باشه.

مادرم این آواز را دوست داشت. دلیل آن را از من نپرسید. این آواز پیش از دههٔ ۱۹۵۰ در آغاز نمایش اِستیو آلن اجرا می‌شد که من آن را به شکل برنامه‌ای سیاه و سفید به خاطر می‌آورم؛ اگرچه در آن روزها، همه چیز سیاه و سفید به نظر می‌رسید. به هر حال، مادرم عقیده داشت آن آواز «یک تغییردهنده» بود ــ «اووه، این یک تغییردهنده‌س!» ــ و هر وقت از رادیو پخش می‌شد، او انگشتهایش را به شکلی حرکت می‌داد گویی در حال رهبری گروه موسیقی است. ما

آن روزها رادیوگرام داشتیم و او یک سال در روز تولدش آلبومی از بابی دارین[۱] را هدیه گرفت که خوانندهٔ این آواز بود.

مادرم، پس از خوردن شام، هنگام شستن ظرفها، گرام را روشن می‌کرد و صفحه را بر روی آن می‌گذاشت. آن روزها پدرم هنوز نزد ما زندگی می‌کرد. او در حال خواندن روزنامه‌اش بود که مادرم به سویش می‌رفت و بر روی شانه‌هایش ضرب می‌گرفت و می‌خواند: «این می‌تونست آغاز چیزی بزرگ باشه،» و البته، پدرم حتی نگاهی هم به او نمی‌انداخت. سپس به سوی من می‌آمد و دستهایش را طوری حرکت می‌داد گویی چوبهای طبل را روی سینهٔ من می‌نوازد و خودش می‌خواند.

تو در بیست و یک سالگی داری غذا می‌خوری و مراقب رژیم غذاییت هستی،
به جای یه تکه بزرگ کیک، یه انجیر می‌خوری،
سپس زیر آسمان آبی دختر یا پسری پیداش می‌شه،
و این می‌تونه آغاز چیزی بزرگ باشه.

دلم می‌خواست بخندم ـ بویژه وقتی او می‌گفت «انجیر» ـ ولی چون پدرم با ما همراهی نمی‌کرد، خندیدن خیانت به حساب می‌آمد. سپس مادرم شروع به قلقلک دادن من می‌کرد و من دیگر نمی‌توانستم نخندم.

او می‌گفت: «این می‌تونست آغاز چیزی بزرگ باشه، پسر بزرگ،

---

۱. Bobby Darin

پسر بزرگ، پسر بزرگ پسر بزرگ پسر بزرگ.»

او عادت داشت هر شب این آهنگ را بشنود و همراه آن بخواند؛ ولی از روزی که پدرم رفت دیگر این نمایش را اجرا نکرد. آلبوم بابی دارین در قفسه ماند و رادیوگرام خاک گرفت. در ابتدا، تصور می‌کردم سلیقه‌اش تغییر کرده است. مانند ما بچه‌ها که یک روز جانی ری[۱] را خواننده‌ای خوب می‌دانیم، ولی چند روز بعد عقیده داریم جِن وینسنت[۲] خیلی بهتر است. بعدها، فهمیدم او نمی‌خواسته است به یاد بیاورد چگونه «چیزی بزرگ» چیز بدی از آب درآمده است.

---

۱. Johnnie Ray ۲. Gene Vincent

رویارویی درون خانه

میز آشپزخانهٔ ما گرد و از چوب بلوط ساخته شده بود. من و خواهرم، وقتی در سنین مدرسه بودیم، بعد از ظهری اسمهایمان را با کارد آشپزخانه بر روی آن کندیم. کارمان به پایان نرسیده بود که صدای باز شدن در را شنیدیم ـ مادر از سرکار به خانه برگشته بود ـ کاردها را داخل کشو انداختیم. خواهرم بزرگ‌ترین چیزی را که می‌توانست پیدا کند، برداشت، یک قوطی آب سیب نیم‌گالنی، و آن را بر روی میز گذاشت. وقتی مادرم با لباس پرستاری وارد شد، در حالی که دستهایش پر از مجله بود، ما باید با شتاب سلام کرده باشیم؛ زیرا بی‌درنگ مشکوک شد. آدم می‌تواند آن نگاه «شما بچه‌ها چه کار کردین؟» را خیلی زود در چهرهٔ مادرش ببیند. شاید هم به این دلیل که ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر ما دور میزی خالی نشسته بودیم، در حالی که قوطی آب سیبی نیم‌گالنی در میان ما قرار داشت.

به هر حال، او بدون آنکه مجله‌ها را زمین بگذارد، قوطی آب‌میوه را کنار زد و کلمه‌های **چار** و **روبر** را دید ـ کلماتی که نتوانسته بودیم تمام کنیم ـ از سر خشم جیغی بلند کشید، چیزی شبیه «اووووچ». و سپس فریاد زد: «خوبه، خیلی خوبه!» و من، با تفکر کودکانه‌ام، تصور

کردم شاید کار ما خیلی هم بد نبوده است؛ زیرا خوب به معنای خوب است، نه چیز دیگر. این‌طور نیست؟»

آن روزها، پدرم در سفر بود و مادرم از خشم او پس از رسیدن به خانه، می‌ترسید. اما آن شب، وقتی دور میز نشستیم تا پیراشکی گوشتی را که تخم‌مرغ آب‌پز سفت در کنارش قرار داشت، بخوریم ـ غذایی که دستور پخت آن را یک جایی خوانده بود، شاید در یکی از آن مجله‌ها که با خودش به خانه آورده بود ـ من و خواهرم به کار خود بر روی میز خیره شدیم.

مادر گفت: «می‌دونین بچه‌ها، شما میزو حسابی خراب کردین.»

و ما زیر لب گفتیم: «ببخشین.»

«و ممکن بود با اون کاردها دستتونو ببُرین.»

ما شرمنده پشت آن میز نشسته بودیم، سرها پایین و پوزشخواه. و هر دو به یک چیز فکر می‌کردیم. که تنها خواهرم آن را بر زبان آورد.

«می‌تونیم تمومش کنیم؟ دست‌کم اسمهامونو درست نوشته باشیم.»

برای لحظه‌ای نفس من بند آمد. از شهامت او دچار شگفتی شده بودم. مادرم خشمگینانه نگاهی به او انداخت و سپس زد زیر خنده. خواهرم هم زد زیر خنده. و من از شدت خنده نتوانستم پیراشکی گوشت را در دهانم نگاه دارم.

ما نامها را هرگز کامل نکردیم. آنها همیشه **چار** و **روبر** باقی ماندند. البته، پدرم وقتی به خانه رسید بسیار خشمگین شد. ولی گمان می‌کنم پس از گذشت سالها، پس از آنکه ساحل پیرویل را ترک کردیم، مادرم از این فکر که ما چیزی از خود به یادگار گذاشتیم، خوشش آمد؛ با اینکه حروفش کامل نبود.

اکنون من پشت آن میز قدیمی آشپزخانه نشسته‌ام و آن حروف را می‌بینم، و پس از آن مادرم را ـ یا روح او را، یا هرچه که بود ـ که از آن سوی اتاق با مایع ضدعفونی‌کننده و پارچهٔ شست‌وشو به سویم آمد. او را دیدم که مایع ضدعفونی‌کننده را بر روی پارچه ریخت، بازویم را گرفت و آستینم را بالا زد؛ گویی پسربچه‌ای بودم که از تاب افتاده است. شاید دارید فکر می‌کنید: چرا فریاد نزدی که این واقعیت ندارد؟ آن هم با وجود واقعیتهای آشکاری که همهٔ اینها را ناممکن می‌ساخت و پیش از هر چیز این واقعیت که «مادر تو مردی.»

تنها می‌توانم چنین پاسخ دهم که این ماجرا اکنون، هنگام بازگویی آن، برای من درک‌کردنی است، همان‌گونه که برای شما قابل درک است. در آن لحظه، از دیدن دوبارهٔ مادرم آن‌چنان حیرت کرده بودم که منطقی فکر کردن به آن ممکن نبود. شبیه رؤیا بود و شاید قسمتی از من احساس می‌کرد در حال خواب دیدن هستم؛ نمی‌دانم. اگر شما مادرتان را از دست داده باشید، می‌توانید تصور کنید دوباره او را در برابر خود ببینید؟ آن‌قدر نزدیک که بتوانید لمسش کنید، بوی او را حس کنید؟ من می‌دانم که او را دفن کردیم. مراسم تشییع‌جنازه را به خاطر دارم. یادم می‌آید که کپه‌ای خاک بر روی تابوت او ریختم.

ولی وقتی او روبه‌روی من نشست و دستمال شست‌وشو را به آرامی بر چهره و دستهای من مالید و هنگام ضدعفونی کردن زخمها زیر لب گفت: «به خودت نگاه کن» ـ نمی‌دانم چگونه بگویم، همهٔ نیروی دفاعی من از بین رفت. زمان درازی می‌شد که هیچ‌کس تا به آن اندازه به من نزدیک نشده بود، تا به آن حد با من مهربان نبود که آستینم را بالا

بزند. او به من اهمیت می‌داد؛ زمانی که حتی خودم برای خودم آن‌قدر ارزش و احترام قایل نبودم که بخواهم زنده بمانم. او مرا سرزنش کرد، زخمهایم را تمیز کرد و من، مانند دوران کودکی، احساس آرامش کردم. درست همان‌گونه که شب با آرامش سر خود را بر روی بالش می‌گذارید. و من نمی‌خواستم به پایان برسد. این بهترین شکلی است که می‌توانم آن را شرح دهم. می‌دانستم ناممکن است؛ ولی نمی‌خواستم به پایان برسد.

زمزمه کردم: «مامان؟»

مدتها می‌شد که این کلمه را بر زبان نیاورده بودم. وقتی مرگ، مادر را از آدم می‌گیرد، این کلمه را نیز برای همیشه از او می‌دزدد.

این، در حقیقت، تنها یک کلمه است، تکرار چند حرف. ولی در روی زمین، هزاران هزار کلمه وجود دارد و هیچ کدام آنها به شکلی که این کلمه ادا می‌شود از دهان آدم بیرون نمی‌آید.

«مامان؟»

او با پارچه زخمهای دستم را به آرامی پاک کرد.

آه کشید و گفت: «چارلی، خودتو، توی دردسر انداختی.»

وقتهایی که مادرم از من پشتیبانی کرد

نُه سال دارم. در کتابخانهٔ محله هستم. خانمی که پشت میز ایستاده است از بالای عینکش نگاه می‌کند. من کتاب «بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا»، نوشتهٔ «ژول ورن» را انتخاب کرده‌ام. عکسهای روی جلد آن و فکر زندگی کردن در زیر دریا را دوست دارم. به کلماتش که چقدر بزرگ و یا چاپ آنها که چقدر ریز است، توجه نکرده‌ام. کتابدار به‌دقت نگاهم می‌کند. پیراهنم نامرتب است و بند یک کفشم را نبسته‌ام.

می‌گوید: «این کتاب برای تو خیلی سخته.»

در حالی که کتاب را در قفسهٔ پشت سرش می‌گذارد، نگاهش می‌کنم. شاید بهتر باشد در خزانه بماند. به قسمت کودکان برمی‌گردم و کتابی عکس‌دار دربارهٔ یک میمون را برمی‌دارم. به سوی میز او برمی‌گردم. بدون سخنی، کتاب را مُهر می‌زند و به من می‌دهد.

وقتی مادرم به دنبالم می‌آید، بر روی صندلی جلوی خودرو می‌نشینم. او کتابی را که انتخاب کرده‌ام می‌بیند.

می‌پرسد: «اینو پیش از این نخونده بودی؟»

«اون خانمه اجازه نداد کتابی رو که می‌خواستم بگیرم.»

«کدوم خانومه؟»

«خانوم کتابدار.»

خودرو را خاموش می‌کند.

«چرا اجازه نداد؟»

«گفت برای من سخته.»

«چی سخته؟»

«اون کتابه.»

مرا از خودرو پیاده می‌کند و به داخل ساختمان و جلوی میز می‌کشاند.

«من خانم بنتو هستم. این پسر منه، چارلی. شما بهش گفتین کتابی که برداشته براش سخته؟»

کتابدار قیافه‌ای سرد و خشک به خود می‌گیرد. او از مادرم بزرگ‌تر است و من از لحنی که مادرم با او حرف می‌زند دچار شگفتی می‌شوم. او، به طور معمول، با آدمهای مسن، محترمانه برخورد می‌کند.

کتابدار عینکش را جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «اون می‌خواست کتاب بیست‌هزار فرسنگ زیر دریا، نوشتهٔ ژول‌ورن رو بگیره. اون خیلی بچه‌س. نگاش کنین.»

سرم را پایین می‌اندازم.

«مادرم می‌گوید: «کتاب کجاس؟»

«ببخشید؟»

«کتاب کجاس؟»

کتابدار کتاب را از پشت سرش برمی‌دارد و بر روی میز می‌اندازد؛ گویی می‌خواهد سنگینی آن را به رخ بکشد.

مادرم کتاب را برمی‌دارد و در دست من می‌گذارد.

او پرخاش‌کنان می‌گوید: «دیگه هرگز به یه بچه نگین یه چیزی براش خیلی سخته. و هرگز ــ **هرگز** ــ به این بچه.»

چیزی که پس از آن به یاد دارم این است که مراکشان‌کشان از در بیرون برد، در حالی که محکم به ژول ورن چسبیده بودم؛ گویی احساس می‌کردم من و مادرم بانکی را زده‌ایم و نگران بودم که مبادا گرفتار شویم.

وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

ما دور میز نشسته‌ایم. مادرم در حال کشیدن غذاست. ماکارونی لوله‌ای با سس گوشت.

پدرم می‌گوید: «بازم خوب نشده.»

مادرم می‌گوید: «دوباره شروع نکن.»

خواهر کوچولویم ادای او را درمی‌آورد: «دوباره شروع نکن.» و چنگالش را در دهان می‌چرخاند.

مادرم می‌گوید: «مراقب باش، دهنتو زخم می‌کنی.» و دست خواهرم را از دهانش دور می‌کند.

پدرم می‌گوید: «این یه چیزی مث پنیر یا روغنه.» و طوری به غذایش نگاه می‌کند گویی حالش را به هم می‌زند.

مادرم می‌گوید: «من تا الان این غذارو ده جور دُرس کرده‌م.»

«غُلو نکن پوزی. می‌خوای بگی دُرس کردن غذایی که من بتونم بخورم این‌قدر سخته؟»

«تو نمی‌تونی اونو بخوری؟ حالا دیگه قابل خوردن نیست؟»

پدر غرغر می‌کند: «خدایا، لازمه که من اینو بخورم؟»

مادرم دیگر به او نگاه نمی‌کند.

او می‌گوید: «نه تو به این احتیاج نداری.»

و با خشم قاشقی بزرگ از آن را در بشقاب من می‌گذارد.

«ولی من به اون احتیاج دارم، درسته؟ من به یه دعوا احتیاج دارم. بخور، چارلی.»

من می‌گویم: «این‌قدر نمی‌خوام.»

مادر داد می‌زند: «هرقدر من بهت می‌دم، بخور.»

«خیلی زیاده!»

خواهرم صدا می‌زند: «مامان.»

«پوزی، همهٔ چیزی که من می‌گم اینه که وقتی از تو یه چیزی می‌خوام، اونو همون‌جوری دُرس کن. همین. من یه میلیون بار به تو گفتم اونو چه جوری درست کنی تا خوشمزه بشه، وقتی خوشمزه نیس، خب نیس دیگه. تو می‌خوای دروغ بگم تا تو خوشحال بشی؟»

خواهرم چنگالش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «مامان.»

مادرم نفس‌نفس می‌زند. «آه...!» و چنگال خواهرم را پایین می‌آورد. «بس کن روبرتا. می‌دونی چیه لِن؟ دفعهٔ بعد خودت اونو درست کن. تو هم با این غذاهای ایتالیاییت. بخور چارلی!»

پدرم پوزخند می‌زند و سرش را تکان می‌دهد. غرغرکنان می‌گوید: «بازم همون داستان همیشگی.»

نگاه من به اوست. مرا می‌بیند. بی‌درنگ چنگالی از غذا به دهانم می‌گذارم. او با چانه‌اش اشاره می‌کند.

می‌گوید: «تو دربارهٔ ماکارونی‌ای که مادرت پخته چه نظری داری؟»

من می‌جوم. قورت می‌دهم. نگاهی به پدرم می‌اندازم و نگاهی به مادرم، حسابی خسته و کلافه است. اکنون هر دو منتظرند.

من، در حالی که به پدرم نگاه می‌کنم، زیر لب می‌گویم: «خوب نیست.»

او خرناسی می‌کشد و به مادرم نگاهی می‌اندازد.

می‌گوید: «حتی این بچه هم اینو می‌فهمه.»

آغازی تازه

مادرم پرسید: «پس همهٔ روزو می‌تونی بمونی؟»

او در کنار اجاق گاز ایستاده بود و برای درست کردن نیمرو، تخم‌مرغها را با قاشق پلاستیکی به هم می‌زد. نانهای برشته آماده شده بود. قالبی کره بر روی میز قرار داشت و قوری قهوه در کنار آن. من بی‌حال آنجا ایستادم. هنوز منگ، بودم. نمی‌توانستم به راحتی چیزی قورت دهم. احساس می‌کردم اگر تند حرکت کنم، همه چیز از هم می‌پاشد. مادر پیشبندی به دور کمرش بسته بود و کار می‌کرد. از لحظه‌ای که او را دیدم، گویی روزی است که با دیدار خود او را ذوق‌زده کرده‌ام و در مقابل او داشت برای من صبحانه درست می‌کرد.

او گفت: «چارلی می‌تونی یه روز با مادرت باشی؟»

من جلز و ولز کره و تخم‌مرغ را می‌شنیدم.

او گفت: «هان؟»

تابه را برداشت و نزدیک شد.

«چرا این‌قدر ساکتی؟»

چند ثانیه به درازا کشید تا صدایم را پیدا کنم. گویی داشتم دستور چگونگی کارکرد آن را به خاطر می‌آوردم. شما چگونه با مرده حرف

می‌زنید؟ با رشته‌ای واژه‌های متفاوت؟ رمزی محرمانه؟

سرانجام زیر لب گفتم: «مامان، این ممکن نیست.»

او با قاشق تخم‌مرغ را از تابه برداشت و آن را در بشقاب من تکه‌تکه کرد. من به دستهای او که رگهایش بیرون زده بود و با قاشق پلاستیکی کار می‌کرد چشم دوخته بودم.

گفت: «بخور.»

در برهه‌ای از تاریخ امریکا، اوضاع و احوال باید تغییر کرده باشد. پدر و مادرهایی که از هم جدا می‌شدند مانند یک تیم کودکانشان را از این موضوع آگاه می‌کردند. آنان را در کنار خود می‌نشاندند و مقررات جدید را شرح می‌دادند، خانوادهٔ من، پیش از آنکه من به سن آگاهی برسم از هم پاشیده شد. پدرم یکباره رفت که رفت.

مادرم، پس از چند روز گریه کردن و غصه خوردن، روژلب مالید، به چشمهایش ریمل زد، سیب‌زمینی سرخ‌کرده درست کرد و در حالی که آنها را در بشقاب ما می‌گذاشت، گفت: «بچه‌ها، بابا دیگه اینجا زندگی نمی‌کنه.» همین و بس. مانند تغییراتی در یک بازی.

من حتی نمی‌توانم به یاد بیاورم او چه وقت وسایل خود را برد. روزی، وقتی از مدرسه به خانه برگشتیم، خانه به نظر جادارتر می‌آمد. در کمدِ توی راهرو جای بیشتری دیده می‌شد. در گاراژ، دیگر جعبه و ابزاری نبود. به یاد می‌آورم خواهرم گریه‌کنان می‌پرسید: «بابا از دستِ من رفت؟» و به مادرم قول می‌داد اگر او به خانه برگردد، دختر خوبی باشد. به یاد دارم من هم دلم می‌خواست گریه کنم؛ ولی تا آن‌وقت فهمیده بودم که اکنون دیگر ما خانواده‌ای سه‌نفری هستیم، نه چهارنفری و من تنها مرد خانواده بودم. حتی در یازده‌سالگی، احساس می‌کردم باید مرد باشم.

افزون بر این، پدرم عادت داشت هر وقت گریه می‌کردم به من

بگوید: «قوی باش، بچه، قوی باش.» و، مانند همهٔ بچه‌هایی که پدر و مادرهایشان از هم جدا می‌شوند، تلاش می‌کردم به گونه‌ای رفتار کنم که جای آدم از خانه رفته پر شود. بنابراین، گریه بی گریه، چیک. تو نباید گریه کنی.

در چند ماه نخست تصور می‌کردیم رفتن او موقت است. یک کدورت. یک دورهٔ سردی و دلخوری. پدر و مادرها مشاجره می‌کنند، مگر نه؟ پدر و مادر ما هم می‌کردند. من و خواهرم بالای راه‌پله دراز می‌کشیدیم و به مشاجرهٔ آنان گوش می‌کردیم. من در لباس زیر سفید و او در پیژامای زرد کمرنگ و کفشهای بالرینی. آنان گاهی اوقات بر سر ما دعوا می‌کردند:

«چرا یه بار تو این کارو نمی‌کنی، لِن؟»

«همچی کار مهمی نیس.»

«چرا هست! و همیشه من اون بدجنسم که باید به اونها بگه!»

یا دربارهٔ کار:

«تو باید بیشتر توجه کنی، پوزی! آدمهای توی بِیمارستان تنها کسانی نیستن که اهمیت دارن!»

«اونا بیمارن، لِن. تو می‌خوای من به اونا بگم، ببخشید، شوهر من پیراهن اتوکرده می‌خواد؟»

یا دربارهٔ بیسبال من:

«این خیلی زیاده، لن!»

«اون می‌تونه از خودش مایه بذاره.»

«به اون نگاه کن! همیشه خسته‌س!»

گاهی اوقات وقتی روی آن پله‌ها نشسته بودیم، خواهرم دستهایش را بر روی گوشهایش می‌گذاشت و گریه می‌کرد. ولی من گوش می‌کردم. مانند این بود که دزدکی وارد دنیای بزرگ‌ترها می‌شدم. می‌دانستم که پدرم تا دیروقت کار می‌کند و در چند سال گذشته، برای سر زدن به فروشنده‌ها به سفرهای شبانه می‌رفته است. او به مادرم می‌گفت: «پوزی، اگه مواظب این آدما نباشی، مث یه ماهی قورتت می‌دن.» من می‌دانستم او سرگرم راه انداختن فروشگاهی در کالینگزوود است که یک ساعت با ما فاصله داشت. او چند روزِ هفته را در آنجا کار می‌کرد. من می‌دانستم فروشگاه جدید به معنای «پول بیشتر و خودرویی بهتر است.» و می‌دانستم که مادرم با کلِ این فکر مخالف است.

خب، بله. آنان کشمکش داشتند؛ ولی من چنین نتیجه‌ای را هرگز نصور هم نمی‌کردم. پدر و مادرها از هم جدا نمی‌شدند، با هم کنار می‌آمدند. آنان در یک تیم می‌ماندند.

مراسم ازدواجی را به خاطر دارم که پدرم برای شرکت در آن یک دست لباس رسمی کرایه کرد و مادرم لباسی قرمز براق پوشید. در همان سنین کودکی، وقتی آنان را در میان میهمانان دست در دست یکدیگر دیدم، به خوبی می‌توانستم بگویم که زیباترین زوج روی زمین هستند. پدرم قدی بلند و هیکلی ورزشکاری داشت و، بر خلاف بیشتر پدرها، پشت آن پیراهن سفید، شکمش حسابی صاف بود. و مادرم؟ خب، او خوشحال به نظر می‌رسید و با لبهایی که روژ قرمز بر آنها مالیده بود لبخند می‌زد. و وقتی او خوشحال به نظر می‌رسید، همه دوست داشتند بنشینند و تماشایش کنند. او چنان آرام و دلنشین حرکت می‌کرد که هیچ کس نمی‌توانست از نگریستن به او خودداری

کند. لباس براق مادرم هنگام حرکت او برق می‌زد و همین موجب شد که خانمهای مسن پشت سر او حرف بزنند. آنان زیر لب می‌گفتند: «یه کمی زیاده‌روی می‌کنه.» ولی من می‌دانستم که حرف آنان تنها از روی حسادت است؛ زیرا خودشان به زیبایی مادر من نبودند.

من پدر و مادرم را به این شکل می‌دیدم. آنان با هم دعوا می‌کردند؛ ولی یکدیگر را دوست داشتند. پس از آنکه پدرم ناپدید شد، من همیشه به آن مهمانی فکر می‌کردم. و مطمئن بودم که او برمی‌گردد تا مادرم را باز در آن لباس قرمز ببیند. چگونه ممکن بود برنگردد؟ ولی پس از گذشت مدت‌زمانی از این فکر دست برداشتم. پس از گذشت زمان، من خاطرهٔ آن شب را آن‌گونه به یاد می‌آوردم که کسی عکسی رنگ‌پرده از تعطیلات را به یاد می‌آورد. جایی که مدتها پیش رفته است.

در نخستین سپتامبری که آنان از هم جدا شده بودند مادرم از من پرسید: «امسال می‌خوای چه کار کنی؟» زمان باز شدن مدارس نزدیک بود و او دربارهٔ «آغازی جدید» و «برنامه‌های جدید» حرف می‌زد. خواهر من کار کردن در تئاتری عروسکی را انتخاب کرده بود.

به مادرم نگاه کردم و با پاسخ خود نخستین چهرهٔ درهم و گرفتهٔ او را که پس از آن بارها تکرار شد، موجب شدم.

گفتم: «من می‌خوام بیسبال بازی کنم.»

وعدهٔ غذایی با هم

نمی‌دانم چه مدت در آن آشپزخانه سپری شد ـ هنوز گیج و منگ بودم؛ مثل وقتی که آدم سرش را به بدنهٔ خودرو می‌کوبد ـ ولی از سویی وقتی مادرم گفت: «بخور» شاید از نظر جسمانی به فکرِ بودن در آنجا تسلیم شدم و هر کاری که مادرم گفت انجام دادم.

چنگالی پر از تخم‌مرغ در دهان گذاشتم.

زبانم بی‌اراده کار خود را آغاز کرد. دو روزی می‌شد چیزی نخورده بودم؛ از این رو مانند آدمی زندانی شروع به چپاندن غذا در دهانم کردم. جویدن، ذهنم را از ناممکن بودن آنچه دور و برم می‌گذشت، دور کرد. و اگر راستش را بخواهید، غذا به همان خوشمزگی بود که به یاد داشتم. نمی‌دانم در غذایی که مادر آدم درست می‌کند چه رازی است؛ بویژه غذاهایی که هر کسی می‌تواند درست کند، مثل پن‌کیک، پیراشکی گوشت و سالاد ماهی تون که مزهٔ آن همیشه در خاطر می‌ماند. مادر من عادت داشت در خاگینهٔ تخم‌مرغ پیاز کوهی بریزد ـ که من به آنها «چیزهای سبز کوچولو» می‌گفتم ـ و آنها دوباره اینجا بودند.

به این ترتیب، اکنون در حال خوردن صبحانه‌ای از زمان گذشته، دور میزی از زمان گذشته با مادری از زمان گذشته بودم.

او گفت: «آروم‌تر بخور، دل‌درد می‌گیری.»

آن هم از زمان گذشته بود.

وقتی خوردن غذا را تمام کردم، او ظرفها را توی ظرفشویی گذاشت و آب را روی آنها باز کرد.

زیر لب گفتم «ممنونم.»

به من نگاه کرد. «گفتی "ممنونم" چارلی؟»

سرم را تکان دادم.

«برای چی؟»

سینه‌ام را صاف کردم. «برای صبحانه؟»

او، در حالی که شستن ظرفها را تمام می‌کرد، لبخند زد. به او که در کنار ظرفشویی ایستاده بود چشم دوختم و ناگهان صمیمیتی احساس کردم. من در پشت این میز، او در حال شستن ظرفها. ما، در چنین موقعیتی، خیلی وقتها خیلی حرفها زده بودیم. دربارهٔ مدرسه، دوستهای من و دربارهٔ حرفهای همسایه‌ها که نمی‌بایست باور کنم. همیشه هم صدای آب شیر موجب می‌شد صدایمان را بالا ببریم.

گفتم: «تو نمی‌تونی اینجا باشی...» و دیگر چیزی نگفتم. نمی‌توانستم از این جمله بیشتر چیزی بگویم.

او شیر آب را بست و دستش را با حوله خشک کرد.

گفت: «ببین ساعت چنده، ما دیگه باید بریم.»

او خم شد و صورتم را در میان دو دستش گرفت. انگشتهایش از آب ظرفشویی گرم و مرطوب بود.

او گفت: «صبحانه، نوش جونت.»

کیف دستی‌اش را از روی صندلی برداشت. «حالا، پسر خوبی باش و کتتو بپوش.»

۲۰ جولای ۱۹۵۹

چارلی عزیز

می‌دانم که می‌ترسی ؛ ولی چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. همهٔ ما لوزه‌هایمان را درآورده‌ایم و ما را ببین، همه‌مان خوبیم.

تو این نامه را بخوان و پیش از اینکه دکترها بیایند، آن را در زیر بالشت بگذار. آنها چیزی به تو می‌دهند که تو را بخواباند و درست پیش از اینکه خوابت ببرد، می‌توانی به یاد بیاوری که نامهٔ من در زیر بالشت قرار دارد و اگر پیش از رسیدن من بیدار شدی، می‌توانی آن را برداری و دوباره بخوانی. خواندن مانند حرف زدن است. پس فکر کن من آنجا دارم با تو حرف می‌زنم.

و من به زودی نزد تو خواهم بود. و پس از آن می‌توانی هرقدر که بخواهی بستنی بخوری، چطور است؟

همیشه دوستت دارم

مامان

خانوادهٔ چیک پس از جدایی

پس از جدایی پدر و مادرم برای مدتی، ما کوشیدیم مانند گذشته به زندگی خود ادامه دهیم. ولی همسایه‌ها اجازه ندادند. شهرهای کوچک مانند مترونوم[1] هستند؛ با کوچک‌ترین تلنگری ضرباهنگ تغییر می‌کند. مردم شهر با من و خواهرم مهربان‌تر شدند. در مطب پزشک آب‌نبات بیشتر یا قاشق بزرگ‌تری بستنی در بستنی‌فروشی نصیبمان می‌شد. خانمهای مسن هنگام برخورد با ما در خیابان شانه‌های ما را با محبت فشار می‌دادند و مانند آدم بزرگها با ما احوالپرسی می‌کردند.

ولی اگرچه ما با مهربانی بیشتری مواجه می‌شدیم، برخورد آدمهای شهر با مادرم بدین گونه نبود. آن روزها طلاق امرٔی پذیرفتنی نبود. من حتی یک بچه را نمی‌شناختم که پدر و مادرشان از هم جدا شده باشند. جدایی زن و شوهر، دست‌کم در جایی که ما زندگی می‌کردیم، رسوایی به شمار می‌آمد، و یکی از دو نفر، زن و یا شوهر، مورد سرزنش و زخم زبان قرار می‌گرفتند.

و در مورد ما، آن یک نفر، مادر من بود، بیشتر به این دلیل که در دسترس بود. هیچ کس نمی‌دانست میان لِن و پوزی چه اتفاقی افتاد؛

---

۱ metronome وسیله‌ای برای تعیین سرعت نواختن موسیقی ـ و.

ولی لن رفته و پوزی آنجا بود تا درباره‌اش داوری شود. سودی هم نداشت که او در صدد جلب ترحم برنیاید یا سر بر شانهٔ آنان بگذارد و بگرید. از همه بدتر اینکه، او هنوز جوان و زیبا بود. بنابراین، برای زنها تهدیدی و برای مردها فرصتی به شمار می‌آمد و برای بچه‌ها چیزی عجیب و غریب. وقتی به آن فکر کنید، می‌بینید که به هیچ وجه چیز خوبی نیست.

با گذشت زمان، فهمیدم آدمها به شکلی متفاوت به مادر من نگاه می‌کنند. برای مثال، وقتی در خواربارفروشی محله خرید می‌کردیم، یا در آن نخستین سال پس از جدایی، او با آن اباس سفید پرستاری و کفشهای سفید و جوراب سفید من و خواهرم را به مدرسه می‌رساند. او همیشه برای خداحافظی و بوسیدن ما از خودرو پیاده می‌شد و من هشیار بودم که دیگر مادرها به ما خیره شده‌اند. من و روبرتا، آرام و سرافکنده به سوی در مدرسه می‌رفتیم.

روزی او در حالی که خم شده بود به من گفت: «یه بوس به مامان بده.»

ولی من در حالی که پایم را روی زمین می‌کشیدم گفتم: «نکن.»

«چه کار نکنم؟»

«فقط...» از شرم شانه‌هایم را جمع کردم و خود را عقب کشیدم. «دیگه نکن.»

نمی‌توانستم به او نگاه کنم، بنابراین به پاهایم نگاه می‌کردم. او، پیش از آنکه راست بایستد، لحظه‌ای در همان حالت ماند. صدای نفسهایش را می‌شنیدم.

احساس کردم موهایم را نوازش کرد.

وقتی سرم را بلند کردم، خودرواش داشت دور می‌شد.

در بعدازظهری در پارکینگ کلیسا، گرگم به هوا بازی می‌کردیم که دو راهبه در پشتی را باز کردند. من و دوستم بر جا میخکوب شدیم، تصور کردیم شاید داریم کار بدی انجام می‌دهیم؛ ولی راهبه‌ها به سوی من آمدند. هر کدام از آنان یک سینی آلومینیومی در دست داشتند. وقتی نزدیک شدند توانستم بوی پیراشکی گوشت و نخود سبز را تشخیص دهم.

یکی از آنان گفت: «بگیر برای خانوادهٔ شماست.»

نمی‌توانستم بفهمم چرا آنان به ما غذا می‌دهند. ولی خوب نبود به یک راهبه بگویی: «نه ممنونم.» بنابراین سینی را گرفتم با این تصور که شاید مادرم آنها را سفارش داده است، به سوی خانه راه افتادم.

وقتی وارد خانه شدم، او پرسید: «اینا چیه؟»

«راهبه‌ها اونا رو به من دادن.»

کاغذ روغنی را کنار زد. بو کشید.

«تو خواستی بهت بدن؟»

«نه... من داشتم بازی می‌کردم.»

«تو نخواستی اینا رو بهت بدن؟»

«نه.»

«چارلی، چون ما به غذا نیاز نداریم، به صدقه هم احتیاجی نداریم. البته اگه این چیزیه که تو تصور می‌کنی.»

حالت دفاعی به خود گرفتم. معنای «صدقه» را به‌درستی نمی‌فهمیدم؛ ولی می‌توانستم بگویم چیزی بود که به همه نمی‌دادند.

با لحنی معترض گفتم: «من نخواستم اونو به من بدن! من اصلاً نخودسبز دوست ندارم!»

به یکدیگر نگاه کردیم.

من گفتم: «تقصیر من نبود.»

سینیها را از من گرفت آنها را در سطل آشغال خالی کرد. با قاشقی بزرگ پیراشکی گوشت را در زباله‌خردکن ریخت. با نخودهای سبز نیز همین کار را کرد. آن‌چنان با جوش و خروش حرکت می‌کرد که نمی‌توانستم چشم از او بردارم. همهٔ غذاها را در آن دستگاه گرد کوچک خرد کرد. به سوی شیر آب برگشت زباله خردکن غُرید. وقتی صدا بلندتر شد، یعنی کار انجام شده بود، او درِ آهن‌ربایی را برداشت و روی آن آب بست. دستهایش را با پیشبندش پاک کرد.

سپس به من رو کرد و گفت: «خب، گرسنه‌ای؟»

نخستین باری که کلمهٔ «بیوه» را شنیدم پس از بازی بیسبال امریکن لژیون بود. مربیها چوبهای بیسبال را پشت یک واگن استیشن ریختند و پدر یکی از بچه‌های تیم مقابل از روی اشتباه چوب مرا برداشت. به سوی او دویدم و گفتم: «اون چوب منه.»

او، در حالی که چوب را کف دستش می‌چرخاند، گفت: «مال توئه؟»

«بله. من اونو با دوچرخهٔ خودم آوردم.»

امکان داشت شک برده باشد، چون بیشتر بچه‌ها با پدرهایشان آمده بودند.

در حالی که چوب را به من می‌داد گفت: «باشه.» سپس یک‌وری به من نگاه کرد و گفت: «مادر تو بیوه‌س؟ درسته؟»

بدون آنکه کلامی بر زبان اورم به او نگاهی انداختم. بیوه؟ برایم ناآشنا بود. من هرگز این‌گونه به مادرم فکر نکرده بودم. مردها عادت داشتند بپرسند: «تو بچهٔ ان بنتو هستی، درسته؟» و من مطمئن نیستم کدام‌یک بیشتر مرا ازار داد، پسرِ این کلمه جدید بودن، یا دیگر پسر آن لغت قدیمی نبودن.

او پرسید: «مادرت چطوره؟»

شانه‌ای بالا انداختم. «خوبه.»

او گفت: «خوبه؟» نگاهی تند به دور و بر زمین انداخت، سپس به سوی من برگشت. «در کارهای خونه احتیاج به کمک نداره؟»

گویی احساس کردم مادرم در پشت سرم ایستاده است و تنها چیزی که میان آنان قرار دارد. من هستم.

بار دیگر گفتم: «اون مشکلی نداره.»

او سر تکان داد.

اگر بتوان به سر تکان دادنی شک برد، من بردم.

با این‌همه، اگر ان روز با کلمهٔ «بیوه» آشنایی پیدا کردم، روز دیگری را نیز به طور مشخص به یاد می‌اورم که از این کلمه بیزار شدم. مادرم از سرِ کار به خانه برگشته بود و برای خرید نان و سس مرا به خواربارفروشی محله فرستاد. من تصمیم گرفتم از پشت حیاط‌خلوتها میانبُر بزنم. در آن مسیر وقتی، نزدیک خانه‌ای آجری و یک‌طبقه رسیدم، دو نفر از بچه‌های بزرگ‌تر مدرسه را دیدم که آنجا در کنار یکدیگر ایستاده بودند. یکی از آنان که پسری گوشتالو به نام لئون بود، چیزی را به سینه‌اش چسبانده بود.

او به‌تندی گفت: «سلام بنتو.»

گفتم: «سلام لئون.»

به آن دیگری نگاه کردم. «سلام لوک.»

«سلام، چیک.»

لئون پرسید: «کجا می‌ری؟»

گفتم: «فروشگاه فانلی.»

«آره؟»

«آره.»

او دستهایش را باز کرد و من دوربینی صحرایی را که در بغل پنهان کرده بود، دیدم.

گفتم: «اون برای چیه؟»

او به سوی درختها برگشت و گفت: «از لوازم ارتشه، مال **بینوس**.»

لوک گفت: «بیست برابر بزرگ‌تر می‌کنه.»

«بده بهش ببینه.»

دوربین را به دست من داد و من آن را جلوی چشمانم گرفتم. دورِ چشمیها گرم بود. آن را به پایین و بالا حرکت دادم. به سوی رنگهای مه‌آلود آسمان و سپس رو به درختهای کاج و پس از آن به پاهای خودم.

لوک گفت: «از اون توی جنگ استفاده می‌کردن، برای تشخیص محل دشمن.»

لئون گفت: «مال پدر منه.»

از شنیدن ان کلمه بیزار بودم.

آن را پس دادم.

گفتم: «می‌بینمتون.»

لئون سر تکان داد.

«می‌بینمت.»

راه افتادم؛ ولی افکارم پریشان بود. چیزی دربارهٔ کار لئون، که چگونه دوربین را به‌تندی به سوی درختها گرداند، فکرم را به خود مشغول کرده بود. بنابراین، دور زدم و پشت ان خانه در میان پرچینها پنهان شدم. آنچه دیدم تا به امروز آزارم می‌دهد.

اکنون هر دو نفرشان در کنار هم ایستاده بودند؛ نه رو به درختها که در جهت مخالف. آنان دوربین را در جهت خانهٔ من نگاه داشته بودند. مسیر دید آنان را تا پنجرهٔ اتاق خواب مادرم دنبال کردم. سایهٔ او را که پشت پنجره حرکت می‌کرد دیدم. دستهایش را به سوی سرش بالا برد، و من ناگهان فکر کردم: از سرِ کار به خانه برگشته، لباسش را عوض می‌کند و به رختخواب می‌رود. احساس سرما کردم. از گردن تا پایم تیر کشید.

لئون زمزمه کرد: «اووووهه... بیوه‌هه رو ببین...»

گمان نمی‌کنم هرگز تا آن حد خشمگین شده باشم، نه پیش از آن و نه پس از آن. در حالی که چشمانم را خون گرفته بود، به سوی آن دو دویدم و اگرچه از من بزرگ‌تر بودند، از پشت روی آنان پریدم و گردن لئون را گرفتم و ضربه‌های مشتم را بر هر چیزی که حرکت می‌کرد فرود آوردم.

قدم زدن

مادرم کت فلانل سفیدش را بر تن کرد و شانه‌هایش را تکان داد تا صاف شود. او سالهای پایانی زندگی‌اش را به آرایش کردن مو و چهرهٔ خانمهای مسن در خانه‌هایشان گذرانده بود تا برنامهٔ آرایش و زیبایی آنان را زنده نگاه دارد. او گفت امروز سه «قرار» این‌چنینی دارد. من که هنوز گیج بودم، به دنبال او راه افتادم و از گاراژ خارج شدیم.

او گفت: «چارلی می‌خوای تا لب دریاچه قدم بزنیم؟ این وقت از روز هوا خیلی خوبه.»

بدون حرف، سرم را تکان دادم. از زمانی که مانند جنازه بر روی چمنهای خیس دراز کشیده بودم چه مدت گذشته بود؟ چه مدت پیش از آنکه کسی مرا پیدا کند؟ هنوز می‌توانستم مزه خون را در دهانم حس کنم و دردهای شدید را که امواجش همهٔ بدنم را به هم می‌پیچید. دقیقه‌ای حالت عادی داشتم و دقیقه‌ای پس از آن همهٔ بدنم درد می‌کرد. ولی اکنون، اینجا، در خیابان قدیمی راه می‌رفتم در حالی که کیف پلاستیکی ارغوانی وسایل او را در دست داشتم.

سرانجام زیر لب گفتم: «مامان، چه جوری...؟»

«چی چه جوری، عزیزم؟»

سینه‌ام را صاف کردم.

«چه جوری تو می‌تونی اینجا باشی؟»

او گفت: «من اینجا زندگی می‌کنم.»

به نشانهٔ نفی سرم را تکان دادم.

زمزمه کردم: «دیگه نه.»

او به آسمان چشم دوخت.

«می‌دونی، روزی که تو به دنیا اومدی، هوا مث امروز بود. سرد ولی قشنگ. غروب بود که من برای زایمان رفتم، یادته؟» (گویی باید پاسخ می‌دادم، «اوه، آره یادمه.») «اون دکتره. اسمش چی بود؟ راپوزو؟ دکتر راپوزو. اون به من گفت باید تا ساعت شش بچه‌مو به دنیا بیارم، چون همسرش غذای دوست‌داشتنی‌شو پخته بود و اون نمی‌خواست اونو از دست بده.»

این داستان را پیشتر نیز شنیده بودم.

زیر لب گفتم: «ماهی سوخاری.»

«ماهی سوخاری. می‌تونی تصورشو بکنی؟ یه چیزی که پختنش خیلی آسونه. اون‌قدری که اون شتاب داشت، آدم خیال می‌کرد باید دست‌کم یه استیکی، چیزی باشه. آه، خب، من اهمیت ندادم. اون به ماهی سوخاریش رسید.»

با سرخوشی مرا نگاه کرد.

«و من به تو رسیدم.»

چند قدم دیگر رفتیم. سرم درد می‌کرد. با سرانگشتهایم آن را مالش دادم.

«چی شده چارلی؟ درد داری؟»

پرسش بسیار ساده بود، پاسخ گفتن به آن ناممکن. درد؟ از کجا می‌بایست شروع کنم؟ تصادم؟ پریدن؟ سه روز کلافگی؟ مراسم ازدواج؟ ازدواج خودم؟ افسردگی؟ هشت سال گذشته؟ چه وقت درد نداشتم؟

گفتم: «خیلی خوب نیستم، مامان.»

او، در حالی که چمنها را وارسی می‌کرد، به راه خود ادامه داد.

«می‌دونی، سه سال پس از ازدواج با پدرت من خواستم به بچه داشته باشم. در اون روزها، سه سال حامله نشدن، زمان زیادی بود. مردم خیال می‌کردن من یه عیبی دارم. خب منم حامله شدم.»

نفسش را به آرامی بیرون داد.

«نمی‌تونستم یه زندگی بدون بچه رو تصور کنم. یک بار که من حتی... صبر کن، بیا ببینیم.»

مرا به سوی درختی بزرگ در گوشه‌ای نزدیک خانهٔ قدیمی برد.

«شبی دیروقت بود، وقتی که نمی‌تونستم بخوابم.» دو دستش را بر روی پوست درخت کشید؛ گویی به دنبال گنجی قدیمی می‌گردد.

«آه. هنوز اینجاست.»

من خم شدم. کلمهٔ **خواهش می‌کنم** روی درخت کنده شده بود. حروفی کوچک و کج و کوله. باید با دقت نگاه می‌کردی؛ ولی آنجا بود. **خواهش می‌کنم**.

در حالی که لبخند می‌زد، گفت: «تنها تو و روبرتا نبودین که اسمتونو می‌کندین.»

«اون چیه؟»

«یه دعا.»

«برای یه بچه؟»

او سرش را تکان داد.

«برای من؟»

باز سرش را تکان داد.

«روی یه درخت؟»

«درختها تمام روز سرشون بالا و رو به خداس.»

شکلکی درآوردم.

«می‌دونم.» دستهایش را به حالت تسلیم بلند کرد.

«تو زیادی احساساتی هستی مامان.»

او بار دیگر تنهٔ درخت را لمس کرد و زیر لب چیزی گفت. به نظر می‌رسید به همهٔ چیزهایی می‌اندیشد که از بعدازظهر به دنیا آمدن من روی داده است. نمی‌دانستم اگر همهٔ داستان را می‌دانست احساسش چه تفاوتی می‌کرد.

در حالی که به راه می‌افتاد، گفت: «خُب، الان تو می‌دونی یه نفر تورو چقدر می‌خواست. بچه‌ها گاهی اینو فراموش می‌کنن. اونا خودشونو به جای یه آرزوی برآورده شده، یه بار ممسئولیت می‌دونن.»

صاف ایستاد و کت خود را صاف کرد. می‌خواستم گریه کنم. آرزوی برآورده شده؟ از زمانی که کسی مرا چیزی نزدیک به این خوانده باشد چه مدت گذشته بود؟ من می‌بایست سپاسگزار می‌بودم. می‌بایست از گذشته‌ای که برای خود ساخته بودم شرمنده باشم. به جای آن، دلم یک نوشیدنی می‌خواست و یک گوشهٔ تاریک و دنج، چراغهای کم‌نور، مزهٔ آن الکل کرخ‌کننده را، در حالی که به گیلاس خالی نگاه می‌کنم و می‌دانم دوباره پر می‌شود و مرا به جاهای دور می‌برد.

به سوی او رقتم و دستم را بر روی شانه‌هایش گذاشتم. کم و بیش انتظار داشتم از او رد شود، چیزی که در فیلمهای روح در سینما می‌بینم. ولی این‌طور نشد. همان‌جا ماند. و من استخوانهای باریک او را در زیر لباسش حس کردم.

بی‌اختیار گفتم: «تو مردی.»

نسیمی ناگهانی کپه‌ای برگ را به حرکت درآورد.

او گفت: «تو موضوع رو خیلی بزرگش می‌کنی.»

پوزی بنتو، زنی خوش‌سخن بود، همه این را می‌گفتند. ولی بر خلاف بسیاری از آدمهای خوش‌سخن، او شنوندهٔ خوبی نیز بود. او در بیمارستان به حرفهای بیماران گوش می‌سپرد. در روزهای گرم تابستان در صندلیهای کنار دریا به سخنان همسایه‌ها گوش می‌داد. شانهٔ کسانی را که موجب خندانـدن او می‌شدند می‌فشرد. او جذاب بود. چگونگی تصویری که آدمها از او داشتند این بود: پوزی جذاب.

از قرار معلوم، این وضع تنها تا زمانی ادامه داشت که دستهای قوی پدرم حامی و پشتیبان او بود. از وقتی که طلاق گرفت و سایهٔ همسر را از دست داد، دیگر زنان اصلاً نمی‌خواستند این زن جذاب دور و بر شوهرانشان باشد.

بدین ترتیب، مادرم همهٔ دوستان خود را از دست داد. درست مانند آنکه طاعون گرفته باشد. دوره‌های دوستانه‌ای که او و پدرم با همسایه‌ها داشتند؟ به پایان رسید. دعوت شدن به میهمانیهای تولد؟ تمام شد. در روز چهارم جولای[1]، شما می‌توانستید بوی زغال را در

---

۱. روز استقلال امریکا که معمولاً جشن گرفته می‌شود.

همه جا حس کنید ـ با این حال هیچ کس ما را به خانه‌اش میهمان نمی‌کرد. در کریسمس، شما می‌توانستید در جلوی خانه‌ها، خودروی مهمانان را ببینید. خوش و بش و نشست و برخاست بزرگ‌ترها نیز از پنجرهٔ خانه‌ها دیده می‌شد. ولی همان زمان مادر من در آشپزخانه بود و خمیر شیرینی درست می‌کرد.

ما می‌پرسیدیم: «تو به مهمونی نمی‌ری؟»

و او پاسخ می‌داد: «ما همین حالا خودمون یه مهمونی داریم.»

او به گونه‌ای رفتار می‌کرد گویی خودش این شکل از مهمانی را انتخاب کرده است، تنها خود ما سه نفر. مدت زمانی دراز باور کرده بودم که جشن سال نو برنامه‌ای خانوادگی است، همراه با ریختن شکلات بر روی بستنی و صدای بوق و سوتی که از تلویزیون به گوش می‌رسد. موجب شگفتی من می‌شد وقتی می‌فهمیدم دوستهای نوجوانم شب را با یورش به کابینت خوراکیها سر کرده بودند؛ زیرا پدر و مادرانشان لباس پوشیده و سر ساعت هشت از خانه بیرون رفته بودند.

آنان از من می‌پرسیدند: «می‌خوای بگی، شب سال نو تو چسبیده بودی به مامانت؟»

شکوه‌کنان پاسخ می‌دادم: «آره.»

ولی در حقیقت مادر جذاب و مسحورکنندهٔ من بود که به ما چسبیده بود.

وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

پیش از آنکه مرد بزرگ زندگی‌ام ما را ترک کند، من ایمان خود را به بابانوئل از دست داده‌ام؛ ولی روبرتا تنها شش سال دارد و همان کارهایی را انجام می‌دهد که همه می‌کنند: برای بابانوئل آب‌نبات می‌گذارد، نامه می‌نویسد، دزدکی از پنجره نگاه می‌کند، به ستاره‌ها اشاره می‌کند و می‌پرسد: «اون یه گوزن[1] نیست؟»

اولین دسامبر که ما خودمان سه نفر هستیم، مادرم می‌خواهد برنامه‌ای ویژه اجرا کند. او یک دست لباس کامل بابانوئل پیدا می‌کند: کت قرمز، شلوار قرمز، چکمه، ریشه مصنوعی، در عید کریسمس، او به روبرتا می‌گوید سر ساعت نه و سی دقیقه به رختخواب برود و هر کاری می‌کند در ساعت ده شب نزدیک اتاق نشیمن نباشد ـ که، البته، به این معناست که روبرتا پنج دقیقه به ده بیرون از رختخواب و مانند عقابی گوش به زنگ است.

من، در حالی که چراغ‌قوه‌ای همراه دارم، او را دنبال می‌کنم. بالای پله‌ها می‌نشینیم. ناگهان اتاق تاریک می‌شود و ما صدای خش‌خشی می‌شنویم. خواهرم بریده‌بریده نفس می‌کشد. من چراغ‌قوه را به آرامی

---

۱. گوزنی که سورتمهٔ بابانوئل را می‌کشد.

روشن می‌کنم. روبرتا زیر لب جیغ می‌کشد، «نه، چیک!» و من آن را خاموش می‌کنم. ولی از روی بچگی، بار دیگر روشن می‌کنم و نور آن را بر روی مادرم می‌اندازم که لباس بابانوئل پوشیده و یک گونی پر همراه دارد. او برمی‌گردد و می‌کوشد صدایی بلند و پرطنین از خود درآورد. «هوا هوا هوا کی اونجاس؟» خواهرم پس می‌کشد؛ ولی من نور چراغ‌قوه را همچنان روی مادرم نگاه می‌دارم، درست روی ریش مصنوعی او، به طوری که مجبور می‌شود با دستی که آزاد است چشمهایش را سایه کند.

او دوباره می‌گوید: «هوا هوا!»

روبرتا ترسان و لرزان، دزدکی نگاهی به دستهای او می‌اندازد. او زیر لب می‌گوید: «چیک خاموشش کن! تو اونو می‌ترسونی!» ولی من می‌توانم تنها پوچی آن ماجرا را ببینم و اینکه مجبوریم در مورد هر چیزی به چیزی دیگر وانمود کنیم: وانمود کردنِ میز شامی کامل، وانمود کردن بابانوئل زن، وانمود کردنِ خانواده‌ای کامل به جای سه‌چهارم یک خانواده.

با لحنی سرد و بی‌اعتنا می‌گویم: «اون مامانه!»

مادرم می‌گوید: «هوا هوا هوا!»

روبرتا می‌گوید: «نه‌خیر، مامان نیست.»

«چرا هست، بی‌شعور. اون مامانه. بابانوئل که زن نیست، احمق.»

نور چراغ‌قوه را روی او نگاه می‌دارم و می‌بینم که حالتش تغییر می‌کند ـ سرش پایین می‌افتد. شانه‌هایش شل می‌شود، شبیه بابانوئلی فراری که پلیس دستگیرش کرده باشد. روبرتا گریه را سر می‌دهد. احساس می‌کنم مادرم می‌خواهد بر سر من فریاد بکشد؛ ولی

نمی‌تواند و از میان کلاه منگوله‌دار و ریش پنبه‌ای‌اش به من خیره می‌شود و من نبودن پدرم را در تمام اتاق احساس می‌کنم. سرانجام، مادرم گونی هدیه‌ها را بر روی زمین رها می‌کند و به سوی در جلویی می‌رود، بدون «هو، هو، هوئی» دیگر. خواهرم اشک‌ریزان به رختخوابش برمی‌گردد. من بر روی پله‌ها تنها مانده‌ام، چراغ‌قوه‌ام اتاق خالی و درختی را روشن کرده است.

رز

به راه رفتن در محله قدیمی ادامه دادیم. تا اینجا به پذیرش گنگی از این ماجرا رسیده بودم ـ شما به آن چه می‌گویید؟ ـ جنون موقت؟ من می‌بایست با مادرم به هر جایی که او می‌خواست بروم تا هرآنچه را انجام داده بودم جبران کنم. راستش را بخواهید، بخشی از وجود من نمی‌خواست این ماجرا پایان یابد. هنگامی که عشقی گمشده در برابر شما پدیدار می‌شود، مغز شماست که با آن می‌جنگد، نه قلبتان.

نخستین کسی که مادر با او «قرار ملاقات» داشت در خانه‌ای آجری و کوچک در وسط خیابان لیهای[1] زندگی می‌کرد؛ دو خیابان دورتر از خانه ما. سایبانی فلزی روی ایوان بود و گلدانی پر از سنگریزه. هوای صبح، اکنون بیش از حد تر و تازه به نظر می‌رسید و روشنایی آن، به شکلی شگفت‌انگیز، کناره‌های چشم‌انداز را مشخص می‌ساخت؛ گویی آن را با جوهر ترسیم کرده باشند. من هنوز کس دیگری را ندیده بودم؛ ولی نیمروز بود و بیشتر آدمها سر کار بودند.

مادرم گفت: «در بزن.»

در زدم.

---

۱. Lehigh

«اون گوشاش سنگینه، بلندتر بزن.»

چند ضربه به در نواختم.

«دوباره بزن.»

در را به‌شدت کوبیدم.

او گفت: «نه اون‌قدر محکم.»

سرانجام در باز شد. زنی مسن که لباس کار به تن داشت با لبخندی حاکی از شگفتی به‌کمک یک واکر [عصای چهار پایه] خود را به‌سختی به جلو می‌کشید.

مادرم با آوایی آهنگین گفت: «صبح‌بخیر رز. من یه مرد جوون با خودم آورده‌م.»

رز گفت: «اوه.» صدایش مانند جوجه‌ای نحیف بود. «بله، می‌بینم.»

«پسرم چارلی رو یادت می‌آد؟»

«اوه، بله، می‌بینم.»

او از جلوی در کنار رفت: «بیاین تو. بیاین تو.»

خانه‌اش مرتب و کوچک بود و به نظر می‌رسید در دهه ۱۹۷۰ زمان در آن از حرکت بازایستاده است. فرش آن آبی سلطنتی بود. کوسنها در پلاستیک پوشیده شده بودند. او را تا اتاق رختشویی دنبال کردیم. ما پشت سر رُز و واکر او، به شکلی غیرطبیعی، قدمهایی کوچک و آرام برمی‌داشتیم.

مادرم پرسید: «روز خوبی داشتی رز؟»

«اوه بله. خوشحالم که شما اینجا هستین.»

«پسرم چارلی رو یادت می‌آد؟»

او، در حالی که برمی‌گشت و به من نگاه می‌کرد، گفت: «اوه، بله.

خوش‌قیافه‌س.»

«بچه‌های تو چطورن، رز؟»

«چی گفتی؟»

«بچه‌های تو؟»

«اوه...» دستش را بالای سرش تکان داد.

«اونا هفته‌ای یه بار به من سر می‌زنن. مث یه وظیفه.»

در آن لحظه نمی‌توانستم بگویم رز که‌یا چه بود. شبح؟ آدم واقعی؟ خانهٔ او کاملاً واقعی به نظر می‌رسید. گرم بود و بوی نان برشته شده از صبحانه در آن مانده بود. وارد اتاق رختشویی شدیم، جایی که در کنار سینک یک صندلی قرار داشت. رادیویی موسیقی یکی از گروههای بزرگ را پخش می‌کرد.

رز، بدون آنکه دور و بر را نگاه کند، گفت: «جوون ممکنه اونو خاموش کنی؟ رادیو رو می‌گم. من گاهی وقتا صداشو خیلی بلند می‌کنم.»

پیچ آن را پیدا کردم و چرخاندم.

رز گفت: «وحشتناکه، شنیدی؟ یه تصادف توی بزرگراه. داشتن خبراشو پخش می‌کردن.»

درجا خشکم زد.

«یه ماشین به یه کامیون زده و از میون یه تابلوی بزرگ رد شده و اونو برگردونده. وحشتناکه!»

به چهرهٔ مادرم چشم دوختم، احتمال می‌دادم به سوی من برگردد و بخواهد اقرار کنم. چارلی ببین چه‌کار کردی.»

او گفت: «خب رُز، خبرها ناراحت‌کننده‌ن دیگه.» هنوز داشت کیفش را خالی می‌کرد.

رز گفت: «اوه، بله. خیلی.»

آیا آنان می‌دانستند؟ یا نمی‌دانستند؟ از ترس می‌لرزیدم؛ گویی هم‌اکنون کسی به شیشهٔ پنجره می‌زد و از من می‌خواست بیرون بروم.

به جای آن، رز عصابش را به سوی من چرخاند، پس از آن زانوانش و سپس شانه‌های لاغرش را.

او گفت: «خیلی خوبه که تو یه روزو با مادرت می‌گذرونی. بچه‌ها باید بیشتر از این کارا بکنن.»

او دست لرزانش را پشت صندلیِ کنار ظرفشویی گذاشت. و گفت: «خب، پوزی، هنوزم می‌تونی منو خوشگل کنی؟»

شاید بخواهید بدانید مادر من چگونه آرایشگر شد. همان‌گونه که اشاره کردم، او پرستار بود و پرستار بودن را به راستی دوست داشت. او برای پانسمان دقیق، تمیز کردن خون و برخورد مهربانانه و اطمینان‌بخش در پاسخگویی به پرسشهای بی‌پایان و توأم با نگرانی، صبوری لازم را داشت. بیماران مرد دوست داشتند پرستاری جوان و خوش‌برخورد دور و برشان باشد. و بیماران زن، وقتی مادرم مویشان را برس می‌زد یا در آرایش کردن به آنان کمک می‌کرد، خوشحال می‌شدند. شک دارم که این جزیی از قرارداد بیمارستان بوده باشد؛ ولی مادر من این کار را برای بیشتر بیماران بیمارستان شهرمان انجام می‌داد. او اعتقاد داشت این کار موجب می‌شود آنان احساس بهتری پیدا کنند. و هدف از بستری شدن در بیمارستان نیز همین بود. یا نبود؟ او می‌گفت: «قرار نیست بری بیمارستان و اونجا بپوسی.»

وی، گاهی اوقات، پشت میز شام، به دوردستها چشم می‌دوخت و

دربارهٔ «خانم هالورسن بیچاره» و نفخ شکم او یا «ژی اِندیکت بیچاره» و دیابت او حرف می‌زد. گه‌گاه دیگر دربارهٔ یکی از بیماران حرفی نمی‌زد و خواهرم می‌پرسید: «خانم گُلینسکی پیر امروز چی‌کار کرد؟» و مادرم پاسخ می‌داد: «اون رفت خونه عزیزم.» پدرم ابروهایش را بالا می‌برد و به او نگاه می‌کرد، و سپس غذا خوردن را از سر می‌گرفت. و من، وقتی بزرگ‌تر شدم، فهمیدم «رفت خانه» یعنی «مرد». به هر حال، در چنین وقتهایی او موضوع حرف را تغییر می‌داد.

در شهر کوچک ما تنها یک بیمارستان وجود داشت و با خارج شدن پدرم از زندگی ما، مادرم کوشید نوبتهای بیشتری را کار کند، و به همین دلیل دیگر نمی‌توانست پس از تعطیلی مدرسه، برای به خانه برگرداندن من و خواهرم بیاید. بنابراین، بیشتر روزها من، روبرتا را پیاده به مدرسه می‌بردم و برمی‌گرداندم و پس از آن، با دوچرخه، برای تمرین بیسبال می‌رفتم.

او می‌پرسید: «به نظر تو بابا امروز اونجاس؟»

و من پاسخ می‌دادم: «نه احمق، برای چی باید اونجا باشه؟»

و او می‌گفت: «چون چمنها بلند شده‌س و اون باید کوتاهشون کنه.» یا: «چون امروز سه‌شنبه‌س و ماما‌ن سه‌شنبه‌ها کباب درست می‌کنه.»

من می‌گفتم: «گمان نمی‌کنم این دلیل خوبی باشه.»

او، برای اینکه پرسش بعدی و همیشگی خود را بپرسد، کمی صبر می‌کرد.

«چیک، چی شد که اون رفت؟»

«من نمی‌دونم! خب، رفت دیگه. باشه؟»

و او زیر لب می‌گفت: «اینم دلیل خوبی نیست.»

وقتی دوازده‌ساله بودم و روبرتا هفت سال داشت، بعدازظهری من و او از حیاط مدرسه بیرون آمدیم و صدای بوق شنیدیم. روبرتا گفت: «اون مامانه.» و دوید.

مادرم از خودرو خارج نشد، و این عجیب بود. مادرم عقیده داشت بوق زدن برای آدمها بی‌ادبی است؛ سالها بعد او به خواهرم هشدار می‌داد، هر پسری که تا جلوی در نمی‌آید ارزش معاشرت کردن ندارد. ولی اکنون خود او در خودرو نشسته بود. بنابراین من هم به دنبال خواهرم دویدم، از خیابان عبور کردم و سوار خودرو شدم.

مادرم سرحال به نظر نمی‌رسید. زیر چشمهایش سیاه شده بود و می‌کوشید سینه‌اش را صاف کند. لباس سفید پرستاری‌اش را به تن نداشت.

پرسیدم: «تو چرا اینجایی؟» آن روزها دیگر به این شکل با او حرف می‌زدم.

او گفت: «به مامانت یه بوس بده.»

سرم را از روی صندلی جلو بردم و او موهایم را بوسید.

روبرتا پرسید: «اونا بهت اجازه دادن زود تعطیل کنی؟»

«بله عزیزم؛ یه چیزی شبیه این.»

بینی‌اش را بالا کشید. با نگاه کردن در آینهٔ جلوی خودرو سیاهی دور چشمهایش را پاک کرد.

گفت: «با بستنی چطورین؟»

خواهرم گفت: «آره! آره!»

گفتم: «من تمرین دارم.»

«اوه، خوب نرو تمرین، جیم شو، باشه؟»

اعتراض کردم: «نه! از تمرین نمی‌شه جیم شد.»

«کی می‌گه؟»

«مربیها و همه.»

روبرتا گفت: «من می‌خوام برم! من بستنی قیفی می‌خوام.»

مادرم گفت: «تنها یه بستنی فوری؟»

«گفتم نه! فهمیدی؟»

سرم را بلند کردم و به چشمهایش زل زدم. گمان نمی‌کنم چیزی که دیدم پیش از آن هرگز دیده بودم. مادرم تباه شده به نظر می‌رسید.

بعدها فهمیدم از بیمارستان اخراج شده است. فهمیدم که برخی از کارکنان بیمارستان احساس کرده‌اند اکنون که او مجرد است موجب حواس‌پرتی پزشکان مرد می‌شود. شنیدم که مادرم چند بار با یکی از سرپرستان کارکنان بیمارستان درگیری داشته و از رفتار نامناسب او شکایت کرده است. پاداشی که در ازای پاکدامنی او داده شد این بود، «بهتر است دیگر سر کار نرود.»

و می‌دانید چه چیز عجیب بود؟ باید بگویم لحظه‌ای که به چشمانش نگاه کردم، همه چیز را فهمیدم. البته نه همهٔ جزئیات را. ولی نابودی، نابودی است و من آن حالت را می‌شناختم؛ زیرا خود نیز آن را داشتم. من از او به همین دلیل متنفر بودم. از او متنفر بودم؛ زیرا به اندازهٔ من ضعیف بود.

از خودرو پیاده شدم و گفتم: «من بستنی نمی‌خوام. من می‌رم سر تمرین.» وقتی از خیابان رد شدم، خواهرم از پنجرهٔ خودرو فریاد کشید: «می‌خوای برات یکی بیاریم؟» و من اندیشیدم، روبرتا، تو خیلی احمقی، بستنی آب می‌شه.

وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

او سیگارهای مرا پیدا کرده است. در کشوی جورابهایم هستند. چهارده سال دارم.

فریاد می‌زنم: «اون اتاق منه.»

«چارلی! ما دربارهٔ اون قبلاً با هم حرف زدیم. من بهت گفتم سیگار نکش! این بدترین کاریه که می‌تونی بکنی! تو چته؟»

«تو یه ریاکاری!»

اون ساکت می‌شود. رگهای گردنش بیرون می‌زند. «این کلمه را به کار نبر.»

«تو خودت سیگار می‌شی! تو یه دروغگویی!»

«این کلمه رو به کار نبر!»

«چرا، مامان؟ تو همیشه می‌خوای من تو جمله‌هام کلمه‌های گُنده به کار ببرم. خب، این یه جمله‌س. تو سیگار می‌کشی. من نمی‌تونم بکشم. مادر من یک ریاکار است!»

در حالی که این جمله را با فریاد می‌گویم، حرکت می‌کنم و به نظر می‌رسد حرکت کردن به من قدرت و اعتماد به نفس می‌بخشد؛ گویی او نمی‌تواند مرا کتک بزند. این ماجرا پس از آنکه مادرم در آرایشگاهی کار

گرفت، اتفاق افتاد. او اکنون به جای لباس سفید پرستاری، برای رفتن به سر کار، لباسهای مد روز می‌پوشد. مثل شلوار رکابی و بلوز فیروزه‌ای که اکنون به تن دارد. این لباسها هیکل او را بیشتر نمایش می‌دهند. از آنها متنفرم.

او فریاد می‌زند: «من اینارو دور می‌ریزم.» و به سیگارها چنگ می‌زند. و «تو بیرون نمی‌ری آقا!»

می‌گویم: «برام مهم نیست!» و خیره خیره به او نگاه می‌کنم. «و تو چرا باید این جوری لباس بپوشی؟ حال منو به هم می‌زنی!»

«من چی؟» اکنون روی من افتاده است، به صورتم سیلی می‌زند. «**من چی؟** من حال تو رو» ـ یک سیلی دیگر! ـ «به هم می‌زنم؟ من حال» ـ سیلی! ـ «تورو **به هم می‌زنم؟**» ـ سیلی! ـ «تو همینو» ـ سیلی ـ «گفتی؟» ـ سیلی، سیلی! ـ «درسته؟ تو **دربارهٔ من این جوری فکر می‌کنی؟**»

من فریاد می‌کشم: «نه! نه! بس کن!»

سرم را می‌دزدم و فرار می‌کنم. از پله‌ها پایین می‌روم و از گاراژ خارج می‌شوم. تا وقتی که هوا حسابی تاریک شود بیرون می‌مانم. هنگامی که سرانجام به خانه برمی‌گردم، درِ اتاق خواب او بسته است و به نظرم می‌رسد صدای گریستن او را می‌شنوم. به اتاق خود می‌روم. سیگارها هنوز آنجا هستند. یکی از آنها را روشن و خودم نیز گریستن آغاز می‌کنم.

بچه‌های سرافکنده

رز سرش را، از پشت، در کاسهٔ دستشویی آویزان کرده بود و مادرم با شیر آبی متحرک به آرامی موهای او را خیس می‌کرد. به نظر می‌رسید، آنان این کار را بارها تمرین کرده بودند. مادرم بالش و حوله‌هایی زیر سر رز گذاشته بود تا سر او در جای مناسب قرار گیرد و وی بتواند آن دستش را که آزاد است روی سر رز حرکت دهد.

مادرم پرسید: «آب خوب گرمه عزیزم؟»

«اوه... بله عزیزم. خوبه.» رز چشمهایش را بست. «می‌دونی، چارلی، مادر تو از وقتی که من خیلی جوون بودم، موهای منو درست می‌کرد.»

مادرم گفت: «رز تو هنوزم قلبت جوونه.»

«تنها همون جوونه.»

هر دو خندیدند.

«من هر وقت به سالن آرایش می‌رفتم. تنها سراغ پوزی را می‌گرفتم. اگه پوزی اونجا نبود، من می‌رفتم و یه روز دیگه برمی‌گشتم. اونا می‌گفتن: ''شما نمی‌خواین کس دیگه‌ای کارهاتونو انجام بده؟'' و من می‌گفتم: ''نمی‌خوام کسی به‌جز پوزی به من دست بزنه.''»

مادرم گفت: «تو محبت داری رز؛ ولی دخترای دیگه هم بد نبودن.»

«اوه، عزیزم، هیچی نگو، بذار پُز بدم. چارلی، مادر تو، همیشه برای من وقت می‌ذاشت و از وقتی که رفتن به آرایشگاه برای من مشکل شد، اون هر هفته به خونهٔ من می‌آد.»

او انگشتهای لرزانش را بر روی ساعد مادرم گذاشت.

«عزیزم، ازت ممنونم.»

«قابلی نداره رز.»

«و چقدر هم زیبا بودی.»

به لبخند مادرم نگاه کردم. چگونه می‌توانست از شستن موهای کسی در دستشویی آن‌قدر به خود ببالد؟

مادرم گفت: «رز تو باید دختر کوچولوی چارلی رو ببینی. اون‌وقت می‌فهمی زیبایی یعنی چی. اون یه اُفسونگر کوچولوس.»

«راستی این‌جوریه؟ اسمش چیه؟»

«ماریا. چارلی، اون یه خوشگل افسونگر نیست؟»

چگونه می‌توانستم به آن پرسش، پاسخ دهم. آخرین باری که آنان یکدیگر را دیده بودند، روزی بود که مادرم مرد؛ هشت سال پیش. ماریا هنوز نوجوان بود. چگونه می‌توانستم به او بگویم از آن زمان چه اتفاقهایی افتاده است؟ که من از زندگی دخترم بیرون انداخته شدم؟ که او اکنون نام خانوادگی جدیدی دارد؟ که من آن‌قدر سقوط کرده بودم که به جشن ازدواج او دعوت نشدم؟ او پیشتر مرا دوست داشت. به راستی دوستم داشت. وقتی از سر کار به خانه می‌آمدم به سویم می‌دوید، دستهایش را بلند می‌کرد و می‌گفت: «بابا منو بغل کن!»

چه اتفاقی افتاد؟

سرانجام زیر لب گفتم: «من باعث سرافکندگی ماریا هستم.»

مادرم گفت: «احمق نباش.»

او به من نگاه کرد و شامپو را میان کف دستهایش به هم مالید. سرم را پایین انداختم. میل شدیدی به نوشیدنی داشتم. می‌توانستم نگاهش را احساس کنم. می‌توانستم صدای انگشتانش را که موهای رز را مالش می‌داد، بشنوم. بیش از همه، در برابر مادرم احساس سرشکستگی می‌کردم. پدری مزخرف بودن از همه چیز بدتر است.

مادرم یکباره گفت: «می‌دونی چیه رز؟ چارلی هیچ وقت اجازه نمی‌داد من موهاشو کوتاه کنم. باورت می‌شه؟ اون همیشه اصرار داشت که به سلمونی بره.»

«چرا، عزیزم؟»

«اوه، خودت خوب می‌دونی. اون به سن «مادرگریزی» رسیده بود، سنی که بچه‌ها می‌گن "ولم کن مامان، ولم کن!"»

رز گفت: «بچه‌ها خجالت می‌کشن پدر و مادر دور و برشون باشن.»

مادرم نیز تکرار کرد: «بچه‌ها خجالت می‌کشن پدر و مادر دور و برشون باشن.»

این گفته حقیقت داشت. من در نوجوانی، مادرم را پس می‌زدم. در سینما کنار او نمی‌نشستم. وقتی مرا می‌بوسید دستپاچه می‌شدم. از شخصیت زنانهٔ او و از اینکه تنها زن بیوهٔ دور و بر ما بود خشمگین و ناراحت بودم. دلم می‌خواست او مانند بقیهٔ مادرها رفتار کند، لباس خانه بپوشد، آلبوم عکس درست کند، نان شیرینی بپزد.

«گاهی وقتها بچه‌های آدم ناخوشایندترین حرفا رو می‌زنن، این‌طور نیست؟ آدم می‌خواد بپرسه "این بچه مال کیه؟"»

رز خندید.

«ولی معمولاً، اونا دچار یه جور ناراحتی هستن، و نیاز دارن اونو بیرون بریزن.»

نگاهی به من انداخت. «یادت باشه چارلی. گاهی وقتها بچه‌ها می‌خوان همون‌طور که خودشون آزار دیدن، تورو هم آزار بدن.»

آزار دادن به همان شکلی که خودشان آزار دیده‌اند؟ این کاری بود که من کرده بودم؟ آیا من می‌خواستم همان وازنشی را که از پدرم دیده بودم در چهرهٔ مادرم ببینم؟ آیا دخترم همان کار را با من کرده بود؟

زیر لب گفتم: «مامان از اون کار منظوری نداشتم.»

«از چه کاری؟»

«از اینکه از تو یا لباست یا.. موقعیتت خجالت می‌کشیدم.»

او شامپوی دستهایش را شست، سپس آب را روی فرقِ سر رز گرفت.

او گفت: «هر بچه‌ای که خیال می‌کنه مادرش موجب خجالت اونه، تنها بچه‌س و مدت زیادی زندگی نکرده.»

در آن اتاق کوچک یک ساعت کوکو[1] وجود داشت که با حرکت سُر خوردن پرنده و بیرون آمدن آن و صدای موزون خود سکوت را شکست. مادرم اکنون داشت موهای رز را با شانه و قیچی مرتب می‌کرد.

تلفن زنگ زد.

---

۱. ساعت شماطه‌داری که سر هر ساعت پرنده‌ای جوبی از قسمت بالای ان بیرون می‌آید و با صدای کوکو ـ کوکو ساعت را اعلام می‌کند ـ و.

رز گفت: «چارلی، عزیزم، ممکنه اونو جواب بدی؟»

در پی صدای زنگ به اتاق دیگر رفتم تا آنکه تلفنی را که به دیوار بیرون آشپزخانه آویزان بود، دیدم.

گوشی را برداشتم و گفتم: «الو؟»

و همه چیز تغییر کرد.

چارلز بنتو؟

صدای مردی بود که فریاد می‌کشید.

«**چارلز بنتو! صدای منو می‌شنوی، چارلز؟**»

سر جا خشکم زد.

«**چارلز؟ می‌دونم که صدای منو می‌شنوی! چارلز! یه تصادف شده! با ما حرف بزن!**»

با دستهای لرزان گوشی را سر جایش گذاشتم.

وقتهایی که مادرم از من پشتیبانی کرد

سه سال پس از رفتن پدرم بود. در نیمه‌های شب، از صدای گُرپ، گُرپ پایین آمدن خواهرم بیدار شدم. او همیشه به اتاق خواب مادرم می‌دود. سرم را در میان بالش پنهان می‌کنم، دوباره به خواب می‌روم.

«چارلی!» سر و کلهٔ مادرم ناگهان در اتاق من پیدا می‌شود. با صدایی آهسته می‌گوید «چارلی! چوب بیسبالت کجاست؟»

غرغر می‌کنم و با تکیه بر آرنجهایم نیم‌خیز می‌شوم. «چی؟»

خواهرم می‌گوید: «هیس!»

مادرم می‌گوید: «یه چوبدستی.»

«می‌خوای چه‌کار؟»

خواهرم می‌گوید: «هیس!»

«اون یه صدایی شنیده.»

«یه دزد توی خونه‌س؟»

خواهرم می‌گوید «هیس!»

ضربان قلبم تند می‌شود. ما بچه‌ها دربارهٔ گربه‌دزدها[1] شنیده‌ایم (اگرچه تصور می‌کنیم آنان گربه‌ها را می‌دزدند.) و دربارهٔ دزدهایی که

---

۱. معادل «آفتابه‌دزد» در فرهنگ ما ـ و.

وارد خانه‌ها می‌شوند و دست و پای صاحبخانه را می‌بندند. من ناگهان به بدتر از آن فکر می‌کنم. مهاجمی که هدفش کشتن همهٔ ماست.

«چارلی؟ چوبدستی؟»

به کمد اشاره می‌کنم. نفس‌نفس می‌زنم. او چوبدستی سیاه مرا پیدا می‌کند، خواهرم دست او را رها می‌کند و توی رختخواب من می‌پرد. من دستهایم را زیر پتو می‌برم، مطمئن نیستم چه کاری از دستم ساخته است.

مادرم آهسته از در خارج می‌شود و زیر لب می‌گوید: «همین‌جا بمونین.» می‌خواهم به او بگویم که چوبدستی را اشتباه به دست گرفته؛ ولی او رفته است.

خواهرم در کنار من می‌لرزد. از اینکه در کنار او زیر پتو کز کرده‌ام شرمنده‌ام. بنابراین، از رختخواب بیرون می‌آیم تا به سوی چهارچوب در بروم. خواهرم آن‌چنان پاچه‌های شلوارم را می‌کشد که نزدیک است پاره شود.

در راهرو، صدای غژغژی می‌شنوم که بر اثر حرکت ایجاد می‌شود و با هر غژغژی، دزدی را با کارد مجسم می‌کنم. چیزی مانند صدای تالاپ‌تالاپ می‌شنوم. صدای پا می‌شنوم. به نظرم می‌رسد غولی بی‌شاخ و دم به سوی من و خواهرم از پله‌ها بالا می‌آید. سپس صدایی واقعی می‌شنوم؛ صدای ضربه‌ای. پس از آن... صداهایی می‌شنوم؟ صدای؟ بله. نه. صبر کن، صدای مادرم است، درست است؟ می‌خواهم به پایین پله‌ها بروم. می‌خواهم به رختخواب برگردم. یک صدای زیرتر می‌شنوم ــ صدای یک نفر دیگر است؟ صدای یک مرد؟

آب دهانم را فرو می‌دهم.

لحظاتی پس از آن، صدای در را می‌شنوم که محکم بسته می‌شود. سپس صدای قدمهایی که نزدیک می‌شود.

صدای مادرم پیش از خودش می‌رسد: «همه چیز روبه‌راهه. همه چیز روبه‌راهه.» دیگر آهسته حرف نمی‌زند، به تندی توی اتاق می‌آید و در حالی که از جلوی من رد می‌شود تا خود را به خواهرم برساند، سرم را نوازش می‌کند. چوبدستی را می‌اندازد و صدای برخورد آن با زمین بلند می‌شود. خواهرم گریه می‌کند. مادرم می‌گوید: «چیزی نبود. ناراحت نباش. تموم شد.»

با بی‌حالی به دیوار تکیه می‌دهم. مادرم روبرتا را در آغوش می‌کشد. پیش از آن هرگز ندیده بودم به این شدت نفس‌نفس بزند.

می‌پرسم: «کی بود؟»

می‌گوید: «هیچی، هیچ‌کس.» ولی می‌دانم که دروغ می‌گوید. می‌دانم او چه کسی بود.

یک دستش را برای در آغوش کشیدن من دراز می‌کند. «بیا اینجا، چارلی.»

با دستهای آویزان همان‌جا می‌ایستم. مرا به‌سوی خود می‌کشد؛ ولی من مقاومت می‌کنم. از او خشمگین هستم. و تا زمانی که این خانه را برای همیشه ترک می‌کنم، خشمگین می‌مانم. من می‌دانم پدرم در خانه بود و خشمگینم که او اجازه نداد بماند.

«خب دیگه رز، تا نیم ساعت دیگه تو حسابی خوشگل می‌شی.» حرفهای مادرم بود که هنگام ورود دوباره به اتاق شنیدم.

رز پرسید: «کی بود عزیزم؟»

تنها توانستم با سرم اشاره کنم که کسی نبود. انگشتانم می‌لرزیدند.

مادرم پرسید: «چارلی؟ حالت خوبه؟»

«اون...» حرفم را خوردم. «کسی نَبود.»

رز گفت: «شاید فروشنده‌ای بوده. وقتی مردها گوشی رو ورمی‌دارن، اونا می‌ترسن. اونا از خانومای پیر مث من خوششون می‌آد.»

نشستم. احساس کردم آن‌قدر خسته‌ام که نمی‌توانم دهانم را باز کنم. چه اتفاقی افتاده بود؟ صدای چه کسی بود؟ چگونه کسی می‌داند من اینجا هستم؛ ولی هنوز برای دستگیری‌ام نیامده‌اند؟ هرچه بیشتر فکر می‌کنم، سردرگم‌تر می‌شوم.

مادرم می‌پرسد: «چارلی، خسته‌ای؟»

«تنها... یه لحظه به من فرصت بده.»

چشمانم بسته می‌شود.

صدایی را می‌شنوم که می‌گوید: «خوابید.» ولی نمی‌توانم بفهمم کدام‌یک از آنان بود، خوابم می‌برد.

وقتهایی که مادرم از من پشتیبانی کرد

پانزده ساله هستم و برای نخستین بار به اصلاح صورت نیاز دارم. موهایی تک و توک روی چانه‌ام درآمده است و موهایی پراکنده پشت لبم. شبی، پس از خوابیدن روبرتا مادرم مرا به حمام صدا می‌زند. او ریش‌تراش ژیلتی با تیغ دولبه و تیوبی خمیر ریش خریده است.

«می‌دونی چه‌جوری از این استفاده کنی؟»

می‌گویم: «معلومه.» ولی دربارهٔ استفاده از آن هیچ چیز نمی‌دانم.

او می‌گوید: «شروع کن.»

تیوب خمیر ریش را فشار می‌دهم و به صورتم می‌زنم.

می‌گوید: «درست بمال روی صورتت.»

می‌مالم. روی گونه‌ها و چانه‌ام را به‌طور کامل از خمیر ریش می‌پوشانم. ریش‌تراش را برمی‌دارم.

او می‌گوید: «مراقب باش. اونو از یه طرف بکش، نه بالا و پایین.»

با دلخوری می‌گویم: «خودم می‌دونم.» راحت نیستم که این کار را در برابر مادرم انجام دهم. باید پدرم اینجا می‌بود. مادرم این را می‌داند. من هم می‌دانم. ولی هیچ‌یک چیزی نمی‌گوییم.

به حرفی که او زد گوش می‌کنم. تیغ را از یک سمت می‌کشم.

خمیر ریش در یک خط پهن به پایین کشیده می‌شود. وقتی لبهٔ تیغ را روی چانه‌ام می‌کشم، آن را می‌برد.

«اوه... چارلی، حالت خوبه؟»

دستهایش را به سوی من دراز می‌کند، سپس عقب می‌کشد؛ گویی می‌داند نباید این کار را بکند.

به او می‌گویم: «نگران نباش.» مصمم به کارم ادامه می‌دهم.

او نگاه می‌کند. من ادامه می‌دهم. روی فک و زیر چانه‌ام را نیز می‌تراشم. وقتی کارم تمام می‌شود، با آرامش لبخند می‌زند. با لهجهٔ انگلیسی زمزمه می‌کند: «خدا رو شکر موفق شدی.»

احساس خوبی پیدا می‌کنم.

او می‌گوید: «حالا صورتتو بشور.»

وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

جشن هالووین است. اکنون شانزده سال دارم. رفتن به مراسم تریک ـ اُر ـ تریتینگ[1] از من گذشته است. ولی خواهرم می‌خواهد پس از شام او را بیرون ببرم ـ او خیال می‌کند وقتی هوا تاریک می‌شود شیرینی و شکلات بیشتری می‌دهند. با بی‌میلی می‌پذیرم، تا وقتی که دوست جدید من جوئنی[2] هم بتواند با ما باشد. جوئنی سردستهٔ تشویق‌کننده‌های سال دومی است و من ستاره‌ای در تیم بیسبال دبیرستان.

خواهرم می‌گوید: «بیاین دورتر بریم تا همهٔ آبنباتهای تازه رو ما بگیریم.»

هوای بیرون سرد است، و ما به هنگام رفتن از این خانه به آن خانه، دستهایمان را در جیبهایمان فرو می‌بریم. روبرتا آبنبات و شکلاتهایش را در کیسه‌ای قهوه‌ای‌رنگ جمع می‌کند. من ژاکت بیسبالم را بر تن دارم. جوئنی ژاکت سرگروهی خود را پوشیده است.

وقتی دری باز می‌شود، خواهرم با صدای گوشخراشی می‌گوید: «یه

---

۱. Trick-or-treating مراسمی شبیه قاشق‌زنی در شب چهارشنبه‌سوری ـ م.

۲. Joanie

چیزی بدین، وگرنه...»

خانمی که در را باز کرده است می‌گوید: «اوه، و تو کی باشی، عزیزم؟»

حدس می‌زنم او همسن مادرم است؛ ولی موهای قرمز دارد. لباس خانه پوشیده و ابروهایش را خیلی بد کشیده است.

روبرتا می‌گوید: «من دزد دریایی‌ام. گررر...»

زن می‌خندد و تکه‌ای شکلات در کیسهٔ او می‌اندازد.

من می‌گویم: «من برادر اونم.»

جوئنی می‌گوید: «منم با اونام.»

«و آیا من پدر و مادر شما رو می‌شناسم؟»

او می‌خواهد تکه شکلات دیگری در کیسهٔ خواهر من بیندازد.

روبرتا می‌گوید: «مادر من خانم بنتوس.»

زن درنگ می‌کند. شکلات را عقب می‌کشد و می‌گوید: «منظورتون دوشیزه بنتو که نیست؟»

هیچ‌یک از ما پاسخ را نمی‌دانیم.

حالت زن تغییر کرده است و آن ابروهای کشیده شده پایین افتاده‌اند.

«حالا تو به حرف من گوش کن، عزیزم. به مادرت بگو شوهر من نمی‌خواد هر روز نمایش کوچک مد اونو کنار مغازه‌ش ببینه. به اون بگو خیال ورش نداره. شنیدی چی گفتم؟ خیال ورش نداره.»

جوئنی به من نگاه می‌کند. پشت گردنم می‌سوزد.

روبرتو که چشم به شکلاتِ دست زن دارد، می‌پرسد: «می‌شه اونم بدین به من؟»

زن آن را به سینه‌اش می‌چسباند.

من، در حالی که او را می‌کشم، زیر لب می‌گویم: «بیا بریم، روبرتا.»

آن زن می‌گوید: «زودتر برین خونه‌تون. شما همتون، چشمتون به مال مردمه. بهش بگین چی گفتم! خیالی به سرش نزنه، شنیدین؟»

ما قبلاً نیمی از حیاط او را پشت سر گذاشته‌ایم

رز خداحافظی می‌کند

وقتی از خانهٔ رز قدم بیرون گذاشتیم، خورشید درخشان‌تر از پیش بود. رز تا نزدیک، ایوان ما را همراهی کرد. او به کمک عصای خود در چهارچوب در آلومینیومی ایستاد.

مادرم گفت: «خُب رز، خداحافظ عزیزم.»

رز گفت: «متشکرم عزیزم، به‌زودی می‌بینمت.»

«البته که می‌بینی.»

مادرم گونهٔ او را بوسید.

مجبور بودم بپذیرم که او کارش را خیلی خوب انجام داده است. موهای رز خوب کوتاه و آرایش شده بود و او اکنون سالها جوان‌تر از وقتی به نظر می‌رسید که به خانهٔ او وارد شدیم.

من گفتم: «زیبا شدید.»

«ممنونم، چارلی. مناسبت ویژه‌ایه.»

او دستهای خود را بر روی دسته‌های واکر خود جابه‌جا کرد.

«چه مناسبتی؟»

«می‌رم شوهرمو ببینم.»

نمی‌خواستم در این باره چیزی از او بپرسم، تصور کردم شوهرش

یا در بیمارستان است یا خانهٔ سالمندان، بنابراین بی‌اختیار گفتم: «اوه، راستی؟ چه خوب.»

او به آرامی گفت: «بله.»

مادرم نخی را که از کتش آویزان بود، کند. سپس به من نگاه کرد و لبخند زد. رز کنار رفت تا در بسته شود.

در حالی که مادرم بازوی مرا گرفته بود، به آرامی پایین آمدیم. وقتی به پیاده‌رو رسیدیم، او به سمت چپ پیچید و من در پی او رفتم. اکنون خورشید، تقریباً بالای سرِ ما بود.

او گفت: «با ناهار چطوری؟»

تقریباً خندیدم.

مادرم گفت: «چیه؟»

«هیچی. مطمئن باش. با ناهار موافقم.» بیش از هر چیز دیگری معنا داشت.

«با چرتی که زدی، حالا بهتری؟»

با بی‌اعتنایی شانه‌ای بالا انداختم.

«گمان می‌کنم.»

او با محبت روی دستم زد.

«اون داره می‌میره، می‌دونی؟»

«کی؟ رز؟»

«اوهوم.»

«نفهمیدم، اون سر حال به نظر می‌رسه.»

او از گوشه چشم به خورشید نگاه کرد.

«اون امشب می‌میره.»

«امشب؟»

«بله.»

«ولی اون گفت امشب می‌ره شوهرشو ببینه.»

«بله، درسته.»

ایستادم.

گفتم: «مامان، تو از کجا اینو می‌دونی؟»

او لبخند زد.

«من به اون کمک می‌کنم که آماده بشه.»

۳. نیمروز

چیک و کالج

گمان می‌کنم روزی که به کالج رفتم، یکی از شادترین روزهای زندگی مادرم بود. دست‌کم به این شکل آغاز شد. دانشگاه پیشنهاد داده بود، نیمی از شهریهٔ کالج مرا از کمک‌هزینهٔ آموزشی بیسبال پرداخت کند؛ اگرچه مادرم، هنگام گفتن این خبر به دوستانش، تنها به کلمهٔ «بورسیه» اشاره کرد. عشق او به آن کلمه، بر روی هر امکانی که من به دلیل توپ زدن موفق به گرفتن این کمک‌هزینه شده‌ام، نه بابت خواندن کتاب، سایه می‌انداخت.

صبح روز اول دانشجویی‌ام را به یاد می‌آورم. مادرم پیش از طلوع آفتاب بیدار شده بود. وقتی از پله‌ها پایین آمدم، صبحانهٔ کاملی را، شامل چند پَنکیک، تخم‌مرغ و ژامبون، در انتظار خود دیدم؛ صبحانه‌ای که شش نفر هم از عهدهٔ خوردن آن برنمی‌آمدند. روبرتا می‌خواست همراه ما بیاید؛ ولی من مخالفت کردم. همین که مجبور بودم با مادرم به کالج بروم به اندازهٔ کافی بد بود. بنابراین، او خود را با بشقابی پر از نان برشتهٔ فرانسوی و شیره تسکین داد. او را در خانهٔ یکی از همسایگان گذاشتیم و سفر چهارساعتهٔ خود را شروع کردیم.

از آنجا که رفتن من به کالج، یکی از رویدادهای بزرگ زندگی مادرم بود، او با بهترین لباسهایش خود را آراست. کت و شلواری بنفش با شال گردن و عینک و کفشهای پاشنه‌بلند. او پافشاری کرد که من پیراهن سفید بپوشم و کراوات بزنم. او می‌گفت: «تو داری کالج را شروع می‌کنی، به ماهیگیری که نمی‌ری!» ظاهر ما دو نفر در کنار یکدیگر، حتی در شهر خودمان، به اندازهٔ کافی بد به نظر می‌رسید، چه برسد به کالجهای دههٔ ۱۹۶۰ که هرچه نامرتب‌تر لباس می‌پوشیدی، در واقع بهتر لباس پوشیده بودی. سرانجام، هنگامی که به محوطهٔ کالج رسیدیم و از وانت شورلت پیاده شدیم، خود را در محاصرهٔ دخترانی صندل‌پوش با دامنهای کوتاه دیدیم و پسرانی که پیراهنهای آستین‌حلقه‌ای و شلوارک پوشیده بودند و موهای بلندشان روی گوشهایشان را می‌پوشاند. و ما با کراوات و کت و شلوار بنفش، در میان آن جمع بودیم. احساس می‌کردم یک بار دیگر مادرم مرا مانند احمقها به نمایش گذاشته است.

مادرم می‌خواست بداند کتابخانه کجاست و کسی را پیدا کرد تا مسیرها را به ما بگوید. وقتی در طبقهٔ هم‌کف قدم می‌زدیم، او با شگفتی گفت: «چارلی، به این کتابها نگاه کن، تو می‌تونی تمام چهار سال رو اینجا بمونی و خسته نشی.»

به هر جا که قدم می‌گذاشتیم، او اشاره می‌کرد که «نگاه کن! اون اتاقکو ببین. تو می‌تونی اونجا درس بخونی.» و «اون میز کافه‌تریا رو ببین، تو می‌تونی اونجا غذا بخوری.» من همهٔ اینها را تحمل می‌کردم؛ زیرا می‌دانستم به‌زودی خواهد رفت. ولی همچنان که از میان چمنها رد می‌شدیم، نگاهم با نگاه دختری زیبا گره خورد که روژ لبی سفید

مالیده بود، آدامس می‌جوید و موهای چتری پیشانی‌اش را پوشانده بود. من عضله‌های بازویم را منقبض و با خود فکر کردم، کسی چه می‌داند شاید این اولین دوست کالجی من باشد! و درست در همین لحظه مادرم پرسید: «ما کیف لوازم بهداشتی‌تو آوردیم؟»

شما در چنین وضعیتی چه پاسخی می‌دهید؟ یک بله؟ یک خیر؟ و یا یک «خدایا، مامان!» همه پاسخهای بدی هستند. دخترک از کنار ما گذشت و قهقهه‌ای سر داد، و یا شاید من این‌گونه تصور کردم. به هر حال، ما در دنیای او جایی نداشتیم. او را دیدم که به سوی دو پسر ریشو که در زیر درختی دراز کشیده بودند، رفت و در کنار آنان بر روی زمین ولو شد. و من ماندم با مادرم که از من دربارهٔ کیف لوازم بهداشتی‌ام می‌پرسید. ساعتی بعد، چمدانم را از پله‌های خوابگاه بالا می‌بردم و مادرم نیز دو چوب «خوش‌یمن» بیسبال مرا با خود حمل می‌کرد که با آنها مسابقه‌های شهرستان پیرویل را برده بودم.

در حالی که دستهایم را دراز کرده بودم، گفتم: «خب دیگه خودم چوبهای بیسبال رو می‌برم.»

«من با تو می‌آم بالا.»

«نه، لازم نیست.»

«ولی من می‌خوام اتاقتو ببینم.»

«مامان!»

«چیه؟»

«بس کن!»

«چی رو؟»

«خودت می‌دونی، بس کن دیگه!»

«چیز دیگری که به احساساتش آسیب نرساند، به فکرم نمی‌رسید. به هر حال دستهایم را بیشتر دراز کردم. پایین‌تر از من قرار داشت. اکنون در حدود پانزده سانتیمتر از او بلندتر بودم. چوبها را به من داد و من آنها را بر روی چمدانم گذاشتم.

او گفت: «چارلی.» صدایش اکنون ملایم‌تر بود و کمی متفاوت. «به مامانت یه بوس بده.»

وسایلم را بر زمین گذاشتم و به سویش خم شدم. در همین لحظه، دو دانشجوی بزرگ‌تر، در حالی که بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند، با کوبیدن پا و سر و صدای زیاد از پلّه‌ها پایین می‌رفتند. ناخودآگاه خود را کنار کشیدم.

یکی از آنان، در حالی که از کنار ما می‌گذشت، گفت: «ببخشید.»

پس از رفتن آنان، تنها به منظور بوسه‌ای کوچک بر روی گونه، به سوی مادرم خم شدم؛ ولی او دستهایش را به دور گردنم حلقه کرد و مرا به سوی خود کشید. می‌توانستم بوی عطرش، اسپری موهایش، مرطوب‌کنندهٔ پوستش و هر معجون و محلولی را که برای آن روز ویژه به خود زده بود، حس کنم.

خود را کنار کشیدم، چمدانم را برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم و مادرم را در پله‌های خوابگاه تنها گذاشتم.

نیمه‌های روز

«خب، کاترین چطوره؟»

ما به آشپزخانه برگشته بودیم و، همان‌گونه که او پیشنهاد داده بود، در حال خوردن ناهار بودیم. من از زمانی که تنها زندگی می‌کردم، بیشتر وقتها در رستورانها و ساندویچ‌فروشیها غذا می‌خوردم. ولی مادرم همیشه از غذا خوردن در بیرون خانه اجتناب می‌کرد. او می‌گفت: «چرا باید برای غذای بد پول بپردازیم؟» پس از آنکه پدرم ما را ترک کرد، نکته‌ای بی‌مورد شده بود. ما در خانه غذا می‌خوردیم؛ زیرا توانایی مالی برای خوردن غذا در بیرون از خانه را نداشتیم.

او تکرار کرد: «چارلی، عزیزم، کاترین چطوره؟»

در حالی که هیچ خبری از کاترین نداشتم، به دروغ گفتم: «خوبه.»

«و دربارهٔ اینکه گفتی ماریا از بابت تو سرافکنده‌س؟ کاترین در این مورد چی می‌گه؟»

بشقابی بر روی میز گذاشت که ساندویچی از نان چاودار، گوشت گوسالهٔ کباب‌شده، گوجه‌فرنگی و خردل در آن قرار داشت. آن را به شکل اریب برید. نمی‌توانم آخرین باری را که دیدم ساندویچی به شکل اریب بریده می‌شود، به خاطر بیاورم.

گفتم: «مامان، راستشو بخوای، من و کاترین از هم جدا شدیم.»

او بریدن ساندویچ را تمام کرد. به نظر می‌رسید به چیزی فکر می‌کند.

«شنیدی چی گفتم؟»

او بدون اینکه سرش را بالا بیاورد، به تندی پاسخ داد: «هوممم. بله. چارلی، شنیدم.»

«گناه اون نبود، من مقصر بودم. می‌دونی، مدتهاست که آدم خوبی نبوده‌م، به خاطر همینه که...»

چه می‌خواستم بگویم؟ به خاطر همینه که خودکشی کردم؟ او بشقاب را جلوی من گذاشت.

با صدایی لرزان گفتم: «مامان... ما تورو دفن کردیم. مدت زیادیه که تو رفتی.»

به ساندویچ خیره شدم، دو برش مثلثی‌شکل نان. به آرامی نجوا کردم: «حالا همه چیز فرق کرده.»

او خودش را به من رساند و گونه‌ام را با دستش گرفت. اخمهایش را درهم کشید؛ گویی دردی از درونش می‌گذشت.

گفت: «همه چیز می‌تونه دُرس بشه.»

۸ سپتامبر
۱۹۶۷

چارلی -

تایپ کردنم به نظرت چطور است!؟ چند وقت است که سر کار با ماشین تایپ هنریتا تمرین می‌کنم. خیلی خوب است!

می‌دانم تو وقتی این نامه را می‌خوانی که من رفته‌ام. به هر حال، به دلیل هیجان زیادی که از کالج رفتنت داشتم، فراموش کردم چیزی را به تو بگویم. من به تو خیلی افتخار می‌کنم، چارلی. در خانوادهٔ ما تو اولین کسی هستی که به دانشگاه می‌رود.

چارلی، آنجا با آدمها مهربان باش. با اُستادت مهربان باش. همیشه آنها را آقا و خانم صدا کن. من شنیده‌ام که این روزها، دانشجوهای کالج، استادانشان را با اسم کوچک صدا می‌زنند. تصور نمی‌کنم درست باشد. با دخترهایی که به گردش می‌روی مهربان باش. من می‌دانم که تو حرفای مرا در مورد مسائل عشقی زندگی‌ات قبول نداری؛ ولی حق اگر دخترها فکر کنند که تو خوش‌تیپی، این به تو حق نمی‌دهد که با آنها بدرفتاری کنی. خوب و مهربان باش.

و به اندازهٔ کافی بخواب. چوزی، یکی از مشتریهای آرایشگاه، می‌گوید که پسرش سر همهٔ کلاسها خواب است. این‌طوری به استادت توهین نکن چارلی. سر کلاس خوابت نبرد. این خیلی خوش‌شانسی است که تو درس می‌خوانی، بدون اینکه مجبور باشی، در فروشگاهی، جایی کار کنی.

هر روز دوستت دارم.

و حالا هر روز دلم برایت تنگ می‌شود.

با عشق، مامان

وقتی که روحها برمی‌گردند

من همیشه دربارهٔ پیدا شدن پدرم خواب می‌دیدم. در خواب می‌دیدم که او به شهر مجاور نقل مکان کرده است و من روزی با دوچرخه به خانه‌اش می‌روم و در می‌زنم و او به من می‌گوید همهٔ اینها اشتباهی بزرگ بوده است. و هر دوی ما با دوچرخه به خانه برمی‌گردیم، درحالی که من در جلو و پدرم که سخت پدال می‌زند، در پشت نشسته است. مادرم از خانه بیرون می‌دود و از چشمانش اشک خوشحالی سرازیر می‌شود.

جالب است که فکر آدم می‌تواند رؤیاهایش را در کنار هم بچیند. حقیقت این است که من نمی‌دانستم پدرم کجا زندگی می‌کند و هرگز هم نفهمیدم. هر روز پس از مدرسه به مغازهٔ پدرم سر می‌زدم؛ ولی هرگز او را در آنجا ندیدم. حالا، دوست پدرم مارتی، آن مغازه را اداره می‌کرد و می‌گفت، پدرم تمام وقت در محلی جدید در کالینگزوود[1] کار می‌کند. آنجا تا محل زندگی ما با خودرو تنها یک ساعت فاصله داشت؛ ولی برای بچه‌ای به سن من، فاصله‌اش تا کرهٔ ماه بود. پس از مدتی، دیگر از کنار مغازه‌اش رد نمی‌شدم. می‌کوشیدم دربارهٔ دوچرخه‌سواری

---

1. Collingswood

با پدرم، خیالبافی نکنم. دوران دبستان، راهنمایی و دبیرستان را بدون هیچ تماسی با پدرم سپری کردم.

او روح بود.

ولی من هنوز او را می‌دیدم.

هر وقت که چوب بیسبال را می‌چرخاندم، یا توپ را پرتاب می‌کردم، او را می‌دیدم. شاید تنها دلیلی که هرگز بیسبال را ترک نکردم و در تمام فصلهای بهار و تابستان در هر تیم و باشگاهی که ممکن بود بازی می‌کردم، همین بود. من می‌توانستم پدرم را در کنار زمین بازی مجسم کنم که آرنجم را کج و وضعیت بدنم را برای گرفتن چوب بیسبال درست می‌کند. می‌توانستم هنگام بازی فریاد او را از کنار زمین بشنوم.

پسر می‌تواند همیشه پدرش را در زمین بیسبال ببیند. در ذهن من، تنها به زمان نیاز بود تا او به راستی خود را نشان دهد.

به این ترتیب، هر سال پس از دیگری، لباسهای تیم جدیدم را که از جوراب قرمز، شلوار خاکستری، تی‌شرت آبی و کلاه زرد تشکیل می‌شد، می‌پوشیدم و هر بار احساس می‌کردم گویی برای دیدار با او آماده می‌شوم. دوران بلوغم را میان بوی خمیرمانند کتابها، که عشق و دلبستگی مادرم بود، و بوی چرم دستکشهای بیسبال که پدرم شیفتهٔ آن بود، تقسیم کردم. بدنم همانند هیکل پدرم شکل گرفت، شانه‌هایی پهن و قوی، با این تفاوت که از او پنج سانتی‌متر بلندتر بودم.

و همان‌طور که بزرگ می‌شدم، مانند قایقی در دریای ناهموار، وفادارانه به بازی چسبیدم و ضربه خوردم.

تا سرانجام، مرا به پدرم رساند.

همان‌طور که همیشه می‌دانستم.

او دوباره پیدا شد، پس از هشت سال نبودن، در اولین بازی کالجی‌ام در بهار ۱۹۶۸. در صندلی ردیف جلو نشسته بود، در سمت چپ، جایی که بتواند به‌خوبی مرا برانداز کند. آن روز را هرگز فراموش نمی‌کنم. بعدازظهری طوفانی بود و آسمان به رنگ خاکستری تیره، و ما هر لحظه احتمال بارش باران را می‌دادیم. به سوی زمین گام برداشتم. به‌طور معمول به صندلی‌ها نگاه نمی‌کنم، ولی آن روز، به دلیلی این کار را کردم. و او آنجا بود. موهای شقیقه‌هایش خاکستری شده بود و شانه‌هایش کوچک‌تر به نظر می‌آمد و کمرش کمی پهن‌تر بود؛ گویی در خود نشست کرده بود. جدا از این تفاوتها، مانند گذشته بود. شاید زیاد راحت نبود؛ ولی نشان نمی‌داد. در هر صورت مطمئن نیستم نگاه «ناراحتی» در چشمانش دیده باشم.

به سوی من سر تکان داد. گویی همه چیز منجمد شده بود. هشت سال. هشت سال تمام. احساس کردم لبانم می‌لرزند. به یاد می‌آورم صدایی در سرم گفت: شهامت داشته باش، چیک، گریه نکن، لعنتی، گریه نکن.

به پاهایم نگاه کردم، کوشیدم قدمی بردارم. تمام مسیر را، تا جایی که باید می‌ایستادم و توپ می‌زدم، به پاهایم چشم دوختم.

و نخستین ضربه را به دیوار سمت چپ زمین کوبیدم.

دوشیزه تِلما

مادرم گفت که قرار ملاقات بعدی او با کسی بود که در قسمتی از شهر به نام فِلَتز[1] زندگی می‌کرد. ساکنان آن ناحیه، بیشتر آدمهای فقیری بودند که در خانه‌های ردیفی چسبیده به هم زندگی می‌کردند. مطمئن بودم که تا آنجا را باید سواره برویم. ولی پیش از آنکه بتوانم چیزی بپرسم، زنگ دَرِ خانه به صدا درآمد.

مادرم، در حالی که ظرفی را در ظرفشویی قرار می‌داد، گفت: «چارلی، درو باز کن، باشه؟»

تردید کردم. نمی‌خواستم هیچ دری را باز کنم، یا هیچ تلفنی را پاسخ دهم. ولی وقتی مادرم دوباره فریاد کشید: «چارلی! می‌تونی درو باز کنی؟» بلند شدم و به آرامی به سوی در رفتم.

به خود گفتم همه چیز مرتب است؛ ولی همین که دستم به دستگیرهٔ در خورد، انفجاری کورم کرد، نوری کرمنگ و صدای یک مرد، صدای مردی که در خانهٔ رز تلفن زد. اکنون داشت **فریاد** می‌کشید.

«**چارلز بنتو! گوش کن. من افسر پلیسم.**»

---

۱. Flats

درونم آشوبی به پا شد. صدا خیلی نزدیک بود. می‌توانستم آن را لمس کنم.

«صدای منو می‌شنوی، چارلی؟ من افسر پلیسم!»

گیج و مبهوت عقب رفتم و دستهایم را بر روی صورتم گذاشتم. نور ناپدید شد. باد از بین رفت. به‌سختی نفس می‌کشیدم. به تندی دنبال مادرم گشتم؛ اما او هنوز در کنار ظرفشویی بود. همهٔ آنچه برایم رخ می‌داد، تنها در ذهن من بود.

چند لحظه صبر کردم، سه نفس عمیق کشیدم و سپس با دقت دستگیرهٔ در را چرخاندم. چشمانم را به پایین دوخته بودم و احتمال دیدنِ پلیسی را می‌دادم که بر سر من فریاد می‌کشید. به دلیلی، او را جوان تصور کرده بودم.

ولی وقتی سرم را بالا آوردم، به جای افسر پلیس، خانم سیاهپوست مسنی را دیدم که عینکی را با زنجیر به گردن آویخته بود. موهایش نامرتب و آشفته بود و سیگار روشنی بر لب داشت.

او گفت: «تو چیکادو[1] هستی؟ خدایا، ببین چقدر بزرگ شده.»

ما او را دوشیزه تِلما صدا می‌کردیم. خانهٔ ما را نظافت می‌کرد. لاغر بود و شانه‌های باریکی داشت، با لبانی متبسم و اخلاقی تند. موهایش را نارنجی نزدیک به قرمزرنگ کرده بود و پشت سر هم سیگار مارک لاکی استرایکز[2] می‌کشید که مانند مردها در جیب پیراهنش نگاه می‌داشت. در آلاباما به دنیا آمده و بزرگ شده بود. به هر حال، از پسرویل میچ سر درآورده بود؛ جایی که در سالهای آخر دههٔ ۱۹۵۰، در آن قسمت

---

۱. Chekadoo ۲. Lucky Strikes

شهر که ما زندگی می‌کردیم، تقریباً هر خانه‌ای کسی مانند او را استخدام می‌کرد. او «نظافتچی» نامیده می‌شد، یا، وقتی آدمها قرار بود روراست باشند، «خدمتکار» صدایش می‌زدند. پدرم هر شنبه صبح او را از ایستگاه اتوبوس نزدیک کافه‌تریای **هورن** اند **هاردارت**[۱] به خودرواش سوار می‌کرد و به خانه می‌آورد و پیش از آنکه خانه را ترک کند، دستمزد او را می‌پرداخت. یعنی، اسکناسهای تاشده را چنان آهسته در جیب او قرار می‌داد گویی قرار نیست هیچ‌یک از آن دو نفر به آن پول نگاه کند. در همهٔ مدتی که ما در بیرون خانه بیسبال بازی می‌کردیم، او سرگرم تمیز کردن خانه بود و وقتی به خانه برمی‌گشتیم، چه دوست داشتم، چه نداشتم، اتاقم از تمیزی برق می‌زد.

به خاطر آوردم که مادرم اصرار داشت او را «دوشیزه تِلما» صدا بزنیم و نیز به یاد دارم که اجازه نداشتیم به هیچ اتاقی که او تازه جارو زده بود وارد شویم. به خاطر دارم که گاهی وقتها با او در حیاط پشتی بازی می‌کردم و او می‌توانست با همان قدرتی که من توپ می‌انداختم، توپ بزند.

او همچنین، خیلی اتفاقی، برای من اسمی خودمانی انتخاب کرد. پدرم خواسته بود مرا «چاک»[۲] صدا کند، (مادرم از این نام بیزار بود. او می‌گفت: «چاک؟ منو یاد گاوچرونها می‌ندازه!) ولی از آنجا که من عادت داشتم همیشه از حیاط پشتی نعره بکشم: «ما... ما... ن» یا «روبررررتا»، روزی دوشیزه تِلما با رنجش به من نگاه کرد و گفت: «پسر تو مث خروس هوار می‌کشی. چاکادودل ـ دو[۳]!» و خواهرم که در آن

---

۱. Horn & Hardart ۲. Chuck

۳. Chuckadoodl-doo همان «قوقولی قوقو» در زبان فارسی است.

زمان هنوز به مدرسه نمی‌رفت گفت: «چیکادودل ـ دوا چیکادودل ـ دوا» و نمی‌دانم چه شد که همان نکهٔ «چیک» روی من ماند. گمان نمی‌کنم پدرم از این کار دوشیزه تلما زیاد خوشش امده باشد.

و اکنون او با نیش باز به مادرم لبخند می‌زد. «پوزی خیلی به یادت بودم.»

مادرم گفت: «خوب، ممنونم.»

«باور کن بودم.»

به سوی من برگشت، خندید و گفت: «این روزا دیگه نمی‌تونی توپی بزنی چیکادو. خیلی پیر شدی.»

ما در خودروی او بودیم، که حدس می‌زدم ما را به فِلنز می‌برد. برایم عجیب بود که مادرم آرایش دوشیزه تلما را انجام می‌داد. ولی خب، من دربارهٔ زندگی مادرم در ده سال گذشته چیز زیادی نمی‌دانستم؛ زیرا بیش از اندازه در زندگی غم‌انگیز خودم غرق شده بودم.

همان‌طور که جلو می‌رفتیم، برای نخستین بار از پنجره مردم را می‌دیدم. پیرمردی نحیف با ریش سفید که شن‌کش خود را به گاراژ می‌برد. مادرم برای او دست تکان داد و او نیز در پاسخ دستی تکان داد. زنی را دیدم که موهایی به رنگ بستنی وانیلی فرانسوی داشت و با لباس خانه در ایوان نشسته بود. تکان دادن دستی دیگر از سوی مادرم و پاسخی دیگر.

پس از مدتی رانندگی، به جایی رسیدیم که خیابانها کوچک‌تر و ناهموارتر می‌شد. به جاده‌ای شنی پیچیدیم و به خانه‌ای رسیدیم که برای دو خانواده درست شده بود، با ایوان سرپوشیده چسبیده به

درهای یک زیرزمین که نیاز فراوانی به رنگ شدن داشتند. در راه ورودی چند خودرو پارک شده بود. در گوشه‌ای از حیاط جلویی دوچرخه‌ای بر روی زمین افتاده بود. دوشیزه تلما خودرو را پارک کرد و کلید را داخل قفل دَرِ خانه چرخاند.

و به همین راحتی، ما داخل خانه بودیم. اتاق خواب با موکت زیتونی فرش شده بود. رختخواب پرده‌آویزی قدیمی بود. و دوشیزه تِلما، ناگهان روی آن دراز کشید و سرش را میان دو بالش قرار داد.

از مادرم پرسیدم: «چه اتفاقی افتاد؟»

او سرش را تکان داد؛ گویی می‌خواست بگوید: «حالا نه.» و سرگرم باز کردن کیف دستی‌اش شد. من جیغ و فریاد بچه‌ها و نیز صدای خفهٔ تلویزیون و بشقابهایی را که بر روی میز جابه‌جا می‌شدند، از اتاق بغلی می‌شنیدم.

دوشیزه تلما گفت: «همهٔ اونا خیال می‌کنن من خوابم.»

به چشمان مادرم نگاه کرد و گفت: «پوزی، من به راستی ازت ممنونم. ممکنه؟»

و مادرم در پاسخ گفت: «البته.»

وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

دربارهٔ دیدن پدرم به او چیزی نمی‌گویم. او برای بازی بعدی می‌آید و وقتی به زمین می‌روم، برایم سر تکان می‌دهد. این بار بفهمی نفهمی سری برایش تکان می‌دهم و در آن بازی سه به سه می‌شوم.

چند هفته‌ای به همین شکل ادامه می‌دهیم. او می‌نشیند و نگاه می‌کند. و من گونه‌ای به توپ ضربه می‌زنم گویی شصت سانتیمتر عرض دارد. سرانجام، پس از رشته‌ای بازی که در آنها برنده می‌شوم، او را در کنار اتوبوس تیم منتظر می‌بینم. او بر روی پلوور یقه‌اسکی سفید، بادگیری آبی پوشیده است. خط ریش خاکستری‌اش توجهم را جلب می‌کند. وقتی مرا می‌بیند، چانه‌اش را بالا می‌آورد، شاید با این حقیقت مبارزه می‌کند که از او بلندتر شده‌ام. اینها نخستین کلماتی هستند که بر زبان می‌آورد:

«از مربیت بپرس ببین می‌تونم تو رو به کالج برسونم.»

در این لحظه می‌توانم هر کاری انجام دهم. می‌توانم به او تف کنم. به او بگویم برود به جهنم. می‌توانم به او بی‌اعتنایی کنم؛ همان کاری که او با من کرد. می‌توانم دربارهٔ مادرم چیزی بگویم.

ولی به جای آن، کاری را که او می‌خواهد، می‌کنم. می‌روم و اجازه

می‌گیرم که با اتوبوس تیم نروم. او به مقام مربی من احترام می‌گذارد، من هم به مقام پدرم احترام می‌گذارم و این‌گونه است که جهان معنا پیدا می‌کند، وقتی که همهٔ ما مانند انسان رفتار می‌کنیم.

دوشیزه تلما گفت: «من نمی‌دونم، پوزی، باید معجزه‌ای بشه.»

او خود را در آینه‌ای دستی نگاه می‌کرد. مادرم شیشه‌های کوچک و جعبهٔ جواهرنشان را از کیفش بیرون آورد.

او گفت: «خب، این کیف جادوییه منه.»

«راستی؟ برای درمان سرطان هم چیزی اون تو داری؟»

مادرم شیشه‌ای را بلند کرد و گفت: «یه مرطوب‌کننده دارم.»

دوشیزه تلما خندید.

«به نظر تو این احمقانه‌س، پوزی؟»

«چی، عزیزم؟»

«این موضوع که یه همچی وقتی می‌خوام خوشگل بشم؟»

«هیچ ایرادی نداره. اگه منظورتو درس فهمیده باشم.»

«خب، می‌دونی، پسرا و دخترام و کوچولوهاشونْ همین بیرونن. دلم می‌خواد سلامت به نظر بیام. می‌دونی که؟ نمی‌خوام اونارو نگران کنم، یا به چشم یه دستمال کهنه به من نگاه کنن.»

مادرم با حرکات دَوَرانی کف دستش، مرطوب‌کننده را بر روی صورت دوشیزه تلما مالید.

او گفت: «تو هیچ‌وقت نمی‌تونی مثل یه دستمال کهنه بشی.»

«اوه، با من حرف بزن، پوزی.»

بار دیگر خندیدند.

دوشیزه تلما گفت: «گاهی اوقات، شنبه‌ها دلم براتون تنگ می‌شه. بهمون خیلی خوش می‌گذشت، مگه نه؟»

مادرم گفت: «خیلی.»

دوشیزه تلما هم گفت: «خیلی.»

در حالی که مادرم روی صورت دوشیزه تلما کار می‌کرد، او چشمانش را بست.

«چیکادو، مادر تو بهترین شریکیه که من تا به حال داشتم.»

منظورش را درست نمی‌فهمیدم.

گفتم: «شما هم توی آرایشگاه کار می‌کردین؟»

مامانم لبخندی زد.

دوشیزه تلما گفت: «نع، من حتی اگر هم می‌خواستم، نمی‌تونستم کسی رو خوشگل‌تر کنم.»

مادرم درِ شیشهٔ مرطوب‌کننده را بست و شیشه جدیدی برداشت. درش را باز کرد و کمی از محتویاتش را به اسفنج کوچکی مالید.

من گفتم: «چی؟ نمی‌فهمم.»

اسفنج را به شکلی نگه داشته بود گویی هنرمندی می‌خواست قلم‌مویی بر بوم نقاشی بکشد.

او گفت: «ما با هم خونه‌ها رو تمیز می‌کردیم، چارلی.»

با دیدن حالت صورتم، انگشتانش را با بی‌اعتنایی به حرکت درآورد.

«پس خیال می‌کنی من چطوری شما بچه‌ها رو به کالج فرستادم؟»

تا سال دوم کالج، در حدود پنج کیلویی به عضله‌هایم اضافه شده بود، و توپ زدنم، این را به خوبی نشان می‌داد. میانگین ضربه زدنم با چوب بیسبال در میان بازیکنان کالج، جزو پنجاه نفر ردهٔ بالای ملی بود. به اصرار پدرم، در چند دوره مسابقه شرکت کردم که تنها نمایشی بود برای شکارچیان حرفه‌ای، مردان مسنی که با در دست داشتن دفتر یادداشت و سیگار برگی در جایگاه می‌نشستند. روزی یکی از آنان پس از بازی به ما نزدیک شد.

او از پدرم پرسید: «این پسر شماست؟»

پدرم با تردید سرش را تکان داد. آن مرد موهایی کم‌پشت و دماغی قلنبه داشت. زیرپوشش از زیر ژاکت نازکش پیدا بود.

«من با سازمان سن‌لوئیس کاردینالز کار می‌کنم.»

پدرم گفت: «راستی؟»

از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم.

«ما ممکنه یه جای خالی برای توپ‌گیر داشته باشیم.»

پدرم گفت: «راستی؟»

«اگه پسرتون مایل باشه، مراقبش خواهیم بود.»

مرد دماغش را بالا کشید؛ صدایی خیس و بلند. دستمالی بیرون آورد و بینی‌اش را تخلیه کرد.

پدرم گفت: «موضوع اینه که پیتسبرگ موقعیت بهتری داره و

مدتهاس که دنبالشن.»

آن مرد، به چانهٔ پدرم که با جویدن آدامس تکان می‌خورد، چشم دوخته بود.

مرد گفت: «راستی؟»

البته، همهٔ اینها برای من خبرهای داغی بودند، و وقتی آن مرد از ما جدا شد، پدرم را با پرسشهای خود کلافه کردم. این چیزها کی اتفاق افتاد؟ آیا آن مرد راست می‌گفت؟ آیا پیتسبرگ به‌راستی در پی من بوده؟

او پاسخ داد: «اگه باشه چی؟ این، کاری رو که تو باید بکنی، تغییر نمی‌ده، چیک. تو اونجایی که هستی می‌مونی و با مربیهات کار می‌کنی و برای زمانی که وقتشه آماده می‌شی. بقیهٔ کارهارم به من بسپر.»

سرم را به نشانهٔ اطاعت تکان دادم. افکارم خیلی مشغول بود.

«مدرسه چی می‌شه؟»

در حالی که چانه‌اش را می‌خاراند، گفت: «چی می‌خوای بشه؟»

چهرهٔ مادرم را در حالی که در کتابخانه می‌گشتیم، به یاد آوردم. کوشیدم درباره‌اش فکر نکنم.

پدرم با لحنی آرام و کشدار گفت: «سن‌لوئیس کاردینالز.» کفشش را بر روی چمنها فشار داد. و سپس دندان‌قروچه‌ای کرد. بی‌اندازه احساس خوشحالی و غرور می‌کردم. او پرسید آیا نوشیدنی می‌خورم و من گفتم بله، پس دوتایی رفتیم و مثل دو مرد با هم نوشیدنی خوردیم.

«پدر برای دیدن بازی من اومد.»

در باجهٔ تلفن عمومی خوابگاه بودم. از نخستین دیدار با پدرم مدتها می‌گذشت؛ ولی برای من خیلی به درازا کشید تا شهامت گفتنش را به مادرم پیدا کنم.

مادرم سرانجام گفت: «اوه.»

به تندی افزودم: «تنها بود.» به دلیلی، مهم به نظر می‌رسید.

«به خواهرت گفتی؟»

«نه.»

و باز سکوتی طولانی.

«چارلی، اجازه نده هیچی روی درس خوندنت تأثیر بذاره.»

«نمی‌ذارم.»

«اون مهم‌ترین چیزه.»

«می‌دونم.»

«تحصیلات همه چیزه، چارلی. با تحصیلات می‌تونی برای خودت کسی بشی.»

منتظر بودم تا بیشتر بگوید. منتظر بودم داستانی وحشتناک دربارهٔ چیزی وحشتناک بگوید. منتظر بودم، همان‌گونه که همهٔ بچه‌های طلاق منتظرند، تا مدرکی پیدا کنم که یکی از کفه‌های ترازویم سنگین‌تر شود، کجی یا شیبی در کف زمین که وادارم سازد یکی از آنان را انتخاب کنم. ولی مادرم دربارهٔ دلیل رفتن پدرم، هرگز حرفی نزد. او در برابر من و روبرتا که در جست‌وجوی نفرت یا کینه‌ای، او را بازی می‌دادیم، هیچ‌گاه پدرم را مورد حمله قرار نداد. همهٔ کاری که او

می‌کرد، فرو دادن بود. فرو دادن کلمات، حرفها و همهٔ آنچه میان او و پدرم روی داده بود.

«اشکالی نداره من و پدر هم دیگه رو ببینیم؟»

جمله‌ام را تصحیح کرد: «پدر و من.»

با خشم گفتم: «پدر و من... اشکالی نداره؟»

او نفسی عمیق کشید.

«تو دیگه بچه نیستی، چارلی.»

ولی چرا احساسی مانند بچه داشتم؟

اکنون که به گذشته فکر می‌کنم، می‌بینم خیلی چیزهاست که من نمی‌دانستم. من نمی‌دانستم او به راستی شنیدن این خبرها را چگونه تحمل می‌کرد؟ خشمگین می‌شد یا می‌ترسید؟ من، به طور حتم، نمی‌دانستم آن روزهایی که با پدرم نوشیدنی می‌خوردیم، صورتحسابهایش به خانهٔ ما فرستاده می‌شد تا پرداخت شود. در واقع، با پولی که مادرم از تمیز کردن خانه به دست می‌آورد؛ آن هم همراه زنی که زمانی خانهٔ ما را تمیز می‌کرد.

اکنون به آن دو که در اتاق خواب بودند، نگاه می‌کردم. دوشیزه تلما به بالشها تکیه داده بود و مادرم با اسفنج و کرم‌پودر صورتش را آرایش می‌کرد و برایش خط چشم می‌کشید.

پرسیدم: «چرا به من نگفتی؟»

مادرم گفت: «چی بهت می‌گفتم؟»

«که تو مجبور بودی، می‌دونی، برای پول...؟»

مادرم خندید و گفت: «زمین بشورم؟ رختشویی کنم؟ نمی‌دونم.

شاید به خاطر حالتی که الان بهم نگاه می‌کنی.»

مادرم آهی کشید: «تو همیشه مغرور بودی، چارلی.»

پرخاش‌کنان گفتم: «نه نبودم.»

ابروهایش را بالا انداخت و باز به کارش روی صورت دوشیزه تلما ادامه داد و به آرامی زمزمه کرد: «هرچی تو بگی.»

گفتم: «اون کارو نکن.»

«چه کاری؟»

«اینکه می‌گی، هرچی تو بگی.»

«من چیزی نگفتم، چارلی.»

«چرا، گفتی!»

«داد نزن.»

«من مغرور نبودم! تنها برای اینکه...»

صدایم به لرزه درآمد. چه کار داشتم می‌کردم؟ نصف روز را با مادر مرده‌ام بودم و باز داشتیم جر و بحث می‌کردیم؟

دوشیزه تلما گفت: «کار کردن که خجالت نداره، چیکادو، ولی این تنها کاری بود که من بلد بودم. و مادرت از من پرسید: "این کار چطوره؟" من گفتم: "پوزی، تو می‌خوای خونهٔ مردمو تمیز کنی؟" و اون گفت: "اگه تو ناراحت نیستی، من چرا باید باشم؟" یادت می‌آد، پوزی؟»

مادرم نفس عمیقی کشید.

«من نگفتم "خجالت داره."!»

دوشیزه تلما خندهٔ بلندی سر داد: «نه، نه، درسته، تو نگفتی. مطمئنم. تو نگفتی "خجالت داره."!»

اکنون هر دوی آنان می‌خندیدند. مادرم می‌خواست برای زیر چشمان دوشیزه تلما کاری بکند.

مادرم گفت: «آروم بگیر.» ولی به خندیدن ادامه دادند.

یک بار، وقتی از کالج به خانه تلفن زدم، روبرتا گفت: «به نظر من مامان باید دوباره ازدواج کنه.»

«دربارهٔ چی حرف می‌زنی؟»

«اون هنوز زیباس. ولی هیچ کس برای همیشه زیبا نمی‌مونه. اون دیگه به اون لاغری که بود، نیست.»

«اون نمی‌خواد ازدواج کنه.»

«تو از کجا می‌دونی؟»

«اون احتیاجی نداره ازدواج کنه، روبرتا، **باشه**؟»

«اگه اون به همین زودیها با کسی آشنا نشه، دیگه دیر می‌شه و کسی نمی‌خوادش.»

«بس کن.»

«اون حالا گِن می‌بنده، چارلی، من خودم دیدم.»

«مهم نیست، روبرتا! خدایا!»

«تو خیال می‌کنی چون کالج می‌ری، خیلی می‌فهمی؟»

«تمومش کن.»

«تو تا الان آهنگ یامی، یامی، یامی رو شنیدی؟ به نظر من خیلی مسخره‌س. برای چی مرتب اونو می‌خونن؟»

«اون دربارهٔ ازدواج با تو حرفی زده؟»

«شاید.»

«روبرتا، دارم جدی می‌گم، اون چی گفت؟»

«هیچی، خُب؟ ولی کی می‌دونه بابا کدوم جهنم‌دره‌ایه؟ و مامان مجبور نیس تمام زندگیشو تنها بمونه.»

من گفتم: «بس کن. فحش نده.»

«من هرچی دلم بخواد، می‌گم، چارلی. تو که رئیس من نیستی.»

او پانزده سال داشت و من بیست‌ساله بودم. او دربارهٔ پدرم چیزی نمی‌دانست. من پدرم را دیده و با او حرف زده بودم. روبرتا می‌خواست مادرم خوشحال باشد. من می‌خواستم همان‌گونه بماند. از صبح شنبه‌ای که مادرم دانه‌های کورن‌فلکس را در دستش خُرد کرد، نُه سال گذشته بود. نُه سال از زمانی که ما یک خانواده بودیم.

در کالج، در درس زبان لاتین، روزی به کلمهٔ طلاق[1] برخوردم. همیشه تصور می‌کردم از کلمه‌ای به معنای «تقسیم شدن» مشتق می‌شود؛ ولی در حقیقت معنای ریشهٔ آن تغییر دادن است.

من آن را باور دارم. کاری که طلاق می‌کند، این است که آدم را تغییر می‌دهد. آدم را از چیزهایی که تصور می‌کند می‌شناسد و همهٔ چیزهایی که تصور می‌کند می‌خواهد، دور می‌سازد و به سوی چرندیات دیگری، مانند بحث دربارهٔ «گِن» مادرت و یا اینکه، آیا او می‌خواهد ازدواج کند یا نه، می‌کشاند.

---

۱. divorce

چیک انتخاب می‌کند

در اینجا دو روز از زندگی کالجی‌ام را برای شما بازگو می‌کنم؛ زیرا نقطه‌های انتهایی در فراز و نشیب آن رویداد هستند. نقطهٔ اوج در سال دوم رخ نمود؛ زمانی در ترم پاییز. بیسبال هنوز شروع نشده بود، بنابراین حسابی وقت داشتم تا در محوطهٔ کالج پرسه بزنم. در پنج‌شنبه‌شبی، پس از پایان امتحانهای میان‌ترم، یکی از انجمنها مهمانی بزرگی ترتیب داده بود. بسیار شلوغ و تاریک و صدای موسیقی کرکننده بود. نور سیاه، همهٔ تابلوهای روی دیوار و همهٔ افراد حاضر در میهمانی را شبتاب (فسفری) کرده بود. بلند می‌خندیدیم و غذاهای متنوع و نوشیدنی می‌خوردیم.

در آن میان، وقتی پسری با موهای دراز بر روی صندلی پرید و شروع کرد به نواختن گیتار خیالی و لب‌خوانی ترانه‌ای که جفرسن ایرپلین[1] خوانده بود، این کار بی‌درنگ به رقابت کشید. هریک از ما در آلبوم آهنگها می‌گشتیم تا آهنگی «قابل اجرا» پیدا کنیم.

راستش، نمی‌دانم صاحب این آلبومها چه کسی بود؛ ولی آهنگی متفاوت پیدا کردم و فریاد زدم: «هی، صبر کنین، اینو ببینین!» آلبوم

---

۱. Jefferson Airplane

بابی دارین[۱] بود که وقتی ما بچه بودیم مادرم به آن گوش می‌کرد. در روی جلد صفحه، عکسی از او در لباسی رسمی سفید دیده می‌شد. موهایش به شکل خجالت‌آوری کوتاه و مرتب بود.

گفتم: «من اینو بلدم! همهٔ کلماتش رو می‌دونم!»

یکی از بچه‌ها گفت. «برو بابا!»

دیگری گفت: «بذارش زمین.»

ولی ما به‌زور گرامافون را گرفتیم و سوزنش را روی صفحهٔ «این می‌تونه آغاز چیزی بزرگ باشه.» قرار دادیم و وقتی موسیقی آغاز شد، همه خشکشان زد؛ زیرا موسیقی «راک اندرول» نبود. دو نفر از دوستانم که در کنار من ایستاده بودند با سرافکندگی به یکدیگر نگاه کردند و مرا مورد تمسخر قرار دادند. ولی من بی‌خیال بودم. با خود گفتم: «کی اهمیت می‌ده؟» سپس، در حالی که صدای ترومپت و کلارینت از بلندگوها شنیده می‌شد، من نیز شروع به خواندن کلماتی کردم که از صمیم قلب با آنها آشنا بودم.

«تو داری توی خیابون قدم می‌زنی، یا توی مهمونی هستی
یا تنها هستی و ناگهان می‌فهمی
داری به چشمهای کسی نگاه می‌کنی، ناگهان می‌فهمی
که این می‌تونه آغاز چیزی بزرگ باشه.»

مانند خواننده‌های ترانه‌های سوزناک در نمایش «استیوآلن» انگشتانم را باز و بسته می‌کردم که ناگهان همه شروع به خندیدن و

۱. Bobby Darin

تمسخر من کردند. من بیشتر و بیشتر مسخره‌بازی درآوردم. حدس می‌زنم هیچ‌کس نمی‌توانست باور کند من همهٔ کلمات آن ترانه را می‌دانم.

به هر حال، وقتی ترانه به پایان رسید و اجرای من نیز تمام شد، مورد ابراز احساسات گرمی قرار گرفتم. دوستانم دورم جمع شدند و شوخی و خنده را ادامه دادیم.

آن شب کاترین را ملاقات کردم. اینجا نقطهٔ اوج زندگی‌ام محسوب می‌شود. او اجرای مرا با چند تن از دوستانش تماشا می‌کرد. نگاهش به نگاهم گره خورد و لرزیدم ـ حتی وقتی که دستانم را بالا و پایین می‌بردم و لب می‌زدم. او بلوز کتانی صورتی و بی‌آستین با شلوار جین فاق‌کوتاه پوشیده و روژلبی به رنگ توت‌فرنگی براق زده بود و وقتی من سرگرم خواندن «بابی دارین» بودم، انگشتانش را باز و بسته می‌کرد. تا به امروز، نمی‌دانم اگر من آن‌گونه مسخره‌بازی درنیاورده بودم، آیا باز هم مورد توجه او قرار می‌گرفتم یا نه.

او، در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت، از من پرسید: «از کجا این آهنگ رو یاد گرفتی؟»

پاسخ دادم: «اوه... از مامانم یاد گرفتم.»

احساس کردم احمقم. چه کسی چنین گفت‌وگویی را با «مامانم» آغاز می‌کند؟ اما به نظر می‌رسید او از این فکر خوشش آمد. خب، آشنایی ما از آنجا شروع شد و ادامه پیدا کرد.

فردای آن روز، نمره‌هایم را گرفتم و همه خوب بودند، دو تا «الف» و دو تا «ب». به مادرم در آرایشگاه تلفن زدم و نمره‌هایم را به او گفتم، همچنین دربارهٔ کاترین و آهنگ «بابی دارین» و او گویا خیلی

خوشحال شده بود که در وسط روز به او تلفن زده‌ام. در میان زوزهٔ سشوار، فریاد کشید: «چارلی بهت افتخار می‌کنم!»

آن روزها، اوج لحظه‌های زندگی‌ام بود.

سال بعد ترک تحصیل کردم.

آن‌وقت، زمانِ فرود زندگی‌ام بود.

من ترک تحصیل کردم، به پیشنهاد پدرم و به بهای دلشکستگی مادرم، تا بتوانم در باشگاهی کوچک، بیسبال بازی کنم. به من پُستی در سازمان پایرتز پیتسبرگ پیشنهاد شده بود تا در زمستان توپ بزنم و امیدوار بودند بتوانم تیم ضعیف آنان را تقویت کنم. پدرم عقیده داشت وقتش بود. او می‌گفت: «بازی کردن توی تیم بچه‌های کالج تو رو به جایی نمی‌رسونه.»

وقتی برای نخستین بار این فکر را با مادرم در میان گذاشتم، او فریاد کشید: «فکرشم نکن!» به هیچ وجه مهم نبود که از راه بیسبال می‌توانستم درآمدی کسب کنم. اهمیتی نداشت که افراد استعدادیاب ورزشی عقیده داشتند که من آن‌قدر توانایی دارم که به باشگاههای اصلی راه پیدا کنم. حرف او این بود: «فکرشم نکن.»

و من آشکارا او را نادیده گرفتم.

به دفتر ثبت‌نام رفتم و به آنان گفتم که کالج را ترک می‌کنم، چمدانم را بستم و رفتم. بسیاری از جوانهای همسن من به ویتنام فرستاده شدند؛ اما به یاری بخت و اقبال و یا بنا بر سرنوشت، در قرعه‌کشی سربازی نمره‌ای کم آوردم. پدرم که سربازی کهنه‌کار بود، آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید. او می‌گفت: «تو نیاز نداری با مشکلاتی

که در جنگ وجود دارد روبه‌رو شوی.»

به جای آن، با آهنگ مارش او گام برمی‌داشتم و دستورهای او را اجرا می‌کردم: به باشگاهی کوچک در سن خوان، پورتوریکو، ملحق شدم و روزهای دانشجویی‌ام به پایان رسید. دربارهٔ آن چه می‌توانم بگویم؟ بیسبال فریبم داد یا تأیید پدرم؟ گمان می‌کنم، هر دو. طبیعی بود که برگشته بودم به راه و روش دوران کودکی، هنگامی که دانش‌آموز مدرسه بودم ـ پیش از آنکه همه چیز دگرگون شود، پیش از آنکه، زندگی‌ام به صورت «پسرِ مامان بودن» آغاز شود.

به یاد می‌آورم از متلی در سن‌خوان به مادرم تلفن زدم. از کالج یکراست به آنجا پرواز کرده بودم. نخستین باری بود که هواپیما سوار می‌شدم. نمی‌خواستم سری به خانه بزنم. می‌دانستم مادرم با رفتنم مخالفت خواهد کرد.

تلفنچی با لهجهٔ اسپانیایی گفت: «تلفنی از پسرتان که هزینهٔ آن به عهدهٔ شماست.»

وقتی مادرم فهمید کجا هستم و کار از کار گذشته است، دچار شگفتی شد. به‌سردی پرسید چه لباسهایی با خود دارم و برای غذا چه‌کار می‌کنم؟ به نظر می‌رسید این پرسشها را از روی فهرستی درخواستی می‌خوانَد.

او گفت: «جایی که می‌مونی، امنه؟»

«امن؟ گمان می‌کنم.»

«اونجا چه کسی رو می‌شناسی؟»

«هیچ کس؛ ولی بچه‌های تیم هستن. یه هم‌اتاقی دارم اون اهل ایندیانا، یا آسوِدا، یا یه جای دیگه‌س.»

«اوهوم.»

سپس سکوت.

«مامان، من همیشه می‌تونم برگردم مدرسه.»

این بار سکوت بیشتر به درازا کشید. پیش از آنکه گوشی را بگذاریم، تنها جمله‌ای دیگر گفت: «برگشتن خیلی سخت‌تر از اونیه که تصورشو می‌کنی.»

به گمانم، هرقدر تلاش می‌کردم، نمی‌توانستم بهتر از این قلب مادرم را بشکنم.

کاری که تو باید انجام دهی

دوشیزه تِلما چشمانش را بست و سرش را به عقب تکیه داد. مادرم کارش را پی‌گرفت. اسفنج را به دور و بر صورت همکار قدیمی‌اش می‌مالید، و من با احساساتی درهم تماشا می‌کردم. من همیشه تصور می‌کردم بسیار مهم است که پس از اسم آدم چه عنوانی می‌آید. چیک بنتو، بازیکن حرفه‌ای بیسبال، نه چیک بنتوی فروشنده. اکنون فهمیده بودم که پس از «پوزی بِنتو»یِ پرستار و «پوزی بنتو»ی آرایشگر، «پوزی‌بنتو»یِ مستخدم نیز وجود داشته است. از اینکه مادرم خود را تا به آن حد حقیر کرده بود، بسیار خشمگین بودم.

با انزجار گفتم: «مامان، چرا از بابا پول نمی‌گرفتی؟»

مادرم آرواره‌اش را به کار انداخت و گفت: «من دیگه به پول پدرت نیازی نداشتم.»

دوشیزه تِلما افزود: «اوهوم.»

«ما از پَسِ همه چیز خوب براومدیم، چارلی.»

«آره، براومدی.»

و افزودم: «چرا به بیمارستان برنگشتی؟»

«اونا دیگه منو نمی‌خواستن.»

«چرا باهاشون نجنگیدی؟»

او آهی کشید: «این کار تورو خوشحال می‌کرد؟ اون روزا مث حالا نبود که آدما برای کوچک‌ترین چیزی، ادعای خسارت کنن. اون تنها بیمارستان دور و بر ما بود. ما نمی‌تونستیم شهرمونو ترک کنیم. اینجا خونهٔ ما بود. تو و خواهرت تغییرات زیادی رو تحمل کرده بودین. اشکالی نداشت. من کار می‌کردم.»

نجوا کردم: «تمیز کردن خونه‌ها.»

دستانش را پایین آورد.

گفت: «من به اندازهٔ تو از کاری که می‌کردم خجالت‌زده نیستم.»

در حالی که کلمات را می‌خوردم، گفتم: «ولی تو نتونستی کاری رو که برات مهم بود انجام بدی.»

با نشانی از مخالفت به من نگاه کرد.

او گفت: «من کاری رو کردم که برام اهمیت داشت. من مادر بودم.»

پس از آن، همگی ساکت شدیم. سرانجام، دوشیزه تِلما چشمانش را باز کرد.

او گفت: «تو چی، چیکادو؟ هنوز به اون بالابالاهای بیسبال نرسیدی؟»

سرم را تکان دادم.

او گفت: «نع، گمان نمی‌کنم. مث همهٔ جوونای بیسبال. ولی تو همیشه برای من همون پسر کوچولو هستی. با اون دستکش تو دستت، خیلی جدی و بقیهٔ چیزا.»

مادرم گفت: «چارلی حالا یه خونواده داره.»

«راست می‌گی؟»

«و یه کار خوب.»

دوشیزه تِلما سرش را به عقب تکیه داد. «این درسته. چیکادو، پس تو داری خوب پیش می‌ری. خیلی خوب.»

آنان اشتباه می‌کردند. من خوب پیش نمی‌رفتم.

گفتم: «از کارم متنفرم.»

دوشیزه تِلما با کم‌اهمیت جلوه دادن این موضوع، گفت: «خُب... گاهی وقتا پیش می‌آد. ولی نمی‌تونه از سابیدن کف وان، خیلی بدتر باشه، می‌تونه؟» او نیشخندی زد. «تو کاری رو می‌کنی که باید بکنی تا خونواده‌تو کنار هم نگه داری. درست نمی‌گم، پوزی؟»

به آنان نگاه می‌کردم که کارشان را تمام می‌کردند. فکر کردم دوشیزه تِلما چند سال مجبور بوده جارو بکشد یا کف وانها را بشوید تا بتواند خانواده‌اش را اداره کند. و یا مادرم چند مو می‌بایستی بشوید یا رنگ کند تا بتواند ما را غذا دهد و من؟ ده سال بازی کردم و می‌خواستم بیست سال باشد. ناگهان احساس شرمندگی کردم.

دوشیزه تلما گفت: «حالا اون کاری که داری، چه اشکالی داره؟»

من دفتر فروش را مجسم کردم، میزهای فولادی، نور کم لامپهای مهتابی.

زیر لب گفتم: «نمی‌خواستم یه آدم معمولی باشم.»

مادرم نگاهی به من انداخت: «چی معمولیه، چارلی؟»

«می‌دونی، کسی که فراموشش می‌کنین.»

از اتاق بغلی، جیغ و فریاد بچه‌ها به گوش می‌رسید. دوشیزه تِلما صورتش را به سوی صدا برگرداند و لبخند زد. «اون چیزیه که منو از

فراموش شدن حفظ می‌کنه.»

چشمانش را بست و به مادرم اجازه داد بقیهٔ کارش را انجام دهد. نفس عمیقی کشید و در رختخواب آرام گرفت.

به‌ناگهان بی‌اختیار گفتم: «ولی من نتونستم خونواده‌مو در کنار هم نگه دارم.»

مادرم، به نشانهٔ سکوت، انگشت بر لب گذاشت.

به چارلی خودم در روز ازدواجش

می‌دانم که به نظر تو نوشتن این یادداشتها احمقانه است. تو را دیده‌ام که وقتی یادداشتهای من به دستت می‌رسد، چهره‌ات را درهم می‌کشی. ولی بران گاهی وقتها می‌خواهم چیزی به تو بگویم و می‌خواهم درستش را بگویم. نوشتن آن بر روی کاغذ در این کار به من کمک می‌کند. آرزو می‌کنم نویسندهٔ بهتری بودم. آرزو می‌کنم به کالج رفته بودم. اگر رفته بودم، گمان می‌کنم زبان انگلیسی می‌خواندم و شاید لغتهای بیشتری یاد می‌گرفتم. خیلی وقتها احساس می‌کنم یک رشته کلمات را دوباره و دوباره تکرار می‌کنم؛ مثل زنی که هر روز یک لباس می‌پوشد. خیلی کسل‌کننده است.

چارلی، چیزی که می‌خواهم به تو بگویم این است که تو داری با دختری فوق‌العاده ازدواج می‌کنی. از خیلی جهات، دربارهٔ کاترین مانند روبرتا فکر می‌کنم. مثل دختر خودم. او خیلی دوست‌داشتنی و صبور است. تو هم باید با او همین‌طور باشی، چارلی. اکنون شما باید چیزهایی را دربارهٔ ازدواج بدانید: شما باید برای حفظ آن بکوشید و عاشق سه چیز باشید. شما باید عاشق:

۱) یکدیگر باشید.

۲) بچه‌هایتان باشید. (وقتی که بچه‌دار شدید! سفارش! سفارش!)

۳) ازدواجتان باشید.

منظورم از مورد آخر این است که امکان دارد گاهی با هم دعوا کنید یا حتی گاهی تو و کاترین به هیچ وجه یکدیگر را دوست نداشته باشید؛ ولی همان وقت است که باید به ازدواجتان عشق بورزید. ازدواج مانند شخص سومی

است. به عکسهای عروسی تان نگاه کنید، به خاطراتی که با هم داشتید، فکر کنید. و اگر آن خاطرات را دوست داشته باشید، آنها باز شما را به سوی یکدیگر می‌کشانند. من امروز خیلی به تو افتخار می‌کنم، چارلی. این نامه را در جیب کتت می‌گذارم، چون می‌دانم تو همیشه همه چیز را گم می‌کنی.

هر روز دوستت دارم!

مامان

(از یادداشتهای چیک بستو، در حدود ۱۹۷۴)

رسیدن به اوج

دربارهٔ بهترین و بدترین اتفاقی که در زندگی حرفه‌ای‌ام روی داد هنوز برای شما چیزی نگفته‌ام. من تا آخرین رنگین‌کمان بیسبال پیش رفتم: بازیهای جهانی. تنها بیست و سه سال داشتم. در اوایل سپتامبر مچ پای توپگیر ذخیرهٔ تیم پایرتز شکست و آنان به جانشین نیاز داشتند. بنابراین مرا دعوت کردند. روزی را که به آن رختکن موکت‌شده قدم گذاشتم، هنوز به یاد دارم. نمی‌توانستم اندازه‌اش را باور کنم. از تلفن عمومی به کاترین تلفن زدم. شش ماه از ازدواجمان گذشته بود – و من مرتب تکرار می‌کردم: «باور کردنی نیست.»

چند هفته پس از آن، پایرتز پرچم سه‌گوش را برد. دروغ است اگر بگویم من سهمی در آن بُرد داشتم؛ وقتی وارد تیم شدم آنها در مکان نخست بودند. من در مسابقهٔ حذفی چهار نوبت توپ زدم، و در دور دوم، آن را به گوشهٔ راست زمین کوبیدم. توپ را گرفتند و من بیرون رفتم؛ ولی به یاد دارم که با خود می‌گفتم: «تازه اولشه. می‌تونم بهتر از این بزنم.»

ولی آغازش نبود. نه برای من. ما به بازیهای جهانی رسیدیم؛ ولی

در پنج بازی از بالتیمور اوریولز[1] شکست خوردیم. من حتی فرصت توپ زدن پیدا نکردم. بازی آخر را پنج به صفر باختیم. پس از پایان بازی، در پله‌های راهرو ایستادم و بازیکنان بالتیمور را تماشا کردم که خوشحال و خندان با پایکوبی به زمین می‌دویدند و خود را بر روی کپه‌ای بزرگ از توپ‌اندازها می‌انداختند. به نظر دیگران آنان بسیار خوشحال بودند؛ ولی به عقیدهٔ من آنان از فشاری که به آخر رسیده بود، رها شده بودند.

من آن منظره را هرگز دوباره ندیدم؛ ولی هنوز آن را در رؤیا می‌بینم و خود را در میان آن کپه تصور می‌کنم.

پایرتز که جام قهرمانی را برده بود، در پیتسبرگ جشن گرفت. ولی ما که بازنده بودیم به رستورانی در بالتیمور رفتیم و پروندهٔ آن بازیها را بستیم. در آن روزها، شکست با نوشیدن شسته می‌شد و ما حسابی خود را شستیم. به عنوان بازیکنی جدید در تیم، باید به غر زدنهای بازیکنان قدیمی گوش می‌دادم. چیزی را که قرار بود بنوشم، می‌نوشیدم. و وقتی آنان ناسزا می‌گفتند، من نیز فحش می‌دادم. سپیده‌دم بود که از آنجا بیرون آمدیم. چند ساعت پس از آن، به شهر خودمان پرواز کردیم. در آن روزها، همهٔ پروازها تجاری بودند ــ و بیشتر ما گرفتار خماری صبحگاهی. در فرودگاه تاکسیها برای ما صف کشیده بودند. ما با یکدیگر دست می‌دادیم و می‌گفتیم: «سال بعد می‌بینمت.» درِ تاکسیها یکی پس از دیگری بسته می‌شد. تاپ، تاپ، تاپ.

---

1. Baltimore Orioles

مارس سال بعد، در تمرینهای بهاری، زانویم آسیب دید. داشتم سُر می‌خوردم که پایم گیر کرد و توپگیر بر روی من افتاد، دردی بی‌سابقه احساس کردم. پزشک گفت رباط پیشین و پسین و میانی پاره شده است ــ آسیب‌دیدگی شدید زانو.

زانویم بموقع بهبود یافت. بازی بیسبال را بار دیگر از سر گرفتم. ولی در شش سال آینده، هرگز به باشگاههای اصلی راه نیافتم؛ هرچند بسیار کوشیدم و با آنکه تصور می‌کردم خیلی خوب بازی می‌کنم. گویی بخت و اقبال از من روی برگردانده بود. تنها مدرکی که از بازی کردن در باشگاههای بزرگ به یادگار داشتم، جدولی از امتیازاتم در روزنامهٔ سال ۱۹۷۳ بود، و کارت بیسبالم با عکسی بسیار جدی از من که چوب بیسبالی در دست نگاه داشته بودم. اسمم در آن چاپ شده و بوی آدامس بادکنکی می‌داد که مرتب به آن چسبیده بود. شرکت دو جعبه از آن کارتها را با پست برایم فرستاد. یکی را برای پدرم فرستادم و دیگری را برای خود نگاه داشتم.

ماندن کوتاه‌مدت را در بیسبال «یک فنجان قهوه» می‌نامند و این همان چیزی است که من داشتم؛ ولی فنجان قهوه‌ای بود در بهترین میز و در بهترین قسمت شهر.

که البته، هم خوب بود و هم بد.

می‌دانید، من در آن شش هفتهٔ همکاری با پایرتز زنده‌تر از هر زمان دیگری بودم؛ چه پیش از آن و چه پس از آن. درکانون توجه بودن، به من احساس فناناپذیری داده بود. برای آن رختکن بزرگ موکت‌شده، دلتنگ بودم. برای گذشتن از فرودگاهها در کنار هم‌تیمیهایم، در حالی

که نگاه طرفدارانش را احساس می‌کردیم، دلتنگ بودم. برای آن جمعیت ورزشگاههای بزرگ با چراغهای نورافکن، تشویق‌کننده‌های پرشور ـ برای همهٔ چیزهای باشکوه دلتنگ بودم. بدجوری دلتنگ بودم. همین‌طور پدرم. هر دو، برای بازگشت به آن زمان، اشتیاقی شدید احساس می‌کردیم؛ احساسی بیان‌نشدنی و انکارناپذیر.

و به این ترتیب، مدتها با سماجت به بیسبال چسبیدم، در حالی که خیلی زودتر می‌بایست آن را رها می‌کردم. از باشگاهی کوچک در شهری، به باشگاهی کوچک در شهری دیگر می‌رفتم و، مانند بیشتر ورزشکاران، معتقد بودم نخستین کسی خواهم بود که پیری به این زودیها به سراغم نخواهد آمد. کاترین را نیز با خود به همه جای کشور می‌کشاندم. مدتی در پرتلند، جکسون‌ویل، آلبوکرک، فیتویل و اوماها، زندگی کردیم. او در دوران حاملگی‌اش مجبور شد سه بار پزشک خود را تغییر دهد.

سرانجام، ماریا در پوتاکت، رودآیلند، به دنیا آمد. دو ساعت پس از حضور در بازی‌ای که در برابر جمعیتی در حدود هشتاد نفر انجام شد؛ آن هم پیش از آنکه به دلیل ریزش باران پراکنده شوند. برای رفتن به بیمارستان، مجبور شدم زمان درازی منتظر گرفتن تاکسی شوم. تقریباً به اندازهٔ دخترم هنگام به دنیا آمدن، خیس شده بودم.

مدتی کوتاه پس از آن، بیسبال را رها کردم.

و هر چیز دیگری که امتحان کردم، به آن حتی نزدیک هم نشد. خودم اقدام به سرمایه‌گذاری کردم که تنها موجب از بین رفتن پولم شد. در پی شغل مربیگری رفتم؛ ولی موفق نشدم. سرانجام شخصی، کاری در فروش به من پیشنهاد کرد. شرکت او برای مواد غذایی و

فرآورده‌های دارویی شیشه‌های پلاستیکی می‌ساخت و من در آنجا سرگرم کار شدم. کار خسته‌کننده بود و ساعتها ملال‌آور. حتی بدتر، من تنها به این دلیل استخدام شده بودم که آنان تصور می‌کردند شاید بتوانم با گفتن داستانهایی دربارهٔ بیسبال برای کسانی که به این ورزش علاقه‌مند بودند، قراردادی ببندم.

خیلی مسخره است. روزی با کوهنوردی باتجربه ملاقات کردم. از او پرسیدم، کدام‌یک دشوار تر است، بالا رفتن یا پایین آمدن؟ او گفت، بدون شک پایین آمدن؛ زیرا هنگام بالا رفتن تمرکز آدم بر قله موجب می‌شود از اشتباهات دور بماند.

او گفت: «در پایین آمدن از کوه، جنگی بر ضد سرشت انسان در کار است. و آدم به هنگام پایین آمدن از کوه باید به همان اندازه مراقب خود باشد که هنگام بالا رفتن بود.»

من می‌توانستم دربارهٔ زندگی‌ام پس از بیسبال، ساعتها حرف بزنم. ولی گفته‌های آن مرد به‌خوبی گویای همه چیز است.

جای تعجب نیست که، به همراه زندگی ورزشی‌ام، پدرم نیز به تدریج ناپدید شد. البته، چند باری برای دیدن نوزادم آمد. ولی تا آن اندازه که من امیدوار بودم، از داشتن نوه خوشحال نشد. با گذشت زمان، کمتر و کمتر حرفی برای گفتن داشتیم. او مغازه‌اش را فروخت و نیم‌سهمی در یک شرکت توزیع‌کنندهٔ کالا خرید که هزینه‌های او را تأمین می‌کرد، بدون اینکه به حضورش در آنجا نیازی باشد. عجیب است، با اینکه من به شغل نیاز داشتم، او هرگز کاری به من پیشنهاد نکرد. گمان می‌کنم او وقت زیادی گذاشته بود تا مرا به شکلی متفاوت

بار بیاورد و نمی‌خواست مانند خود او باشم.

این اهمیتی نداشت. بیسبال وجه مشترک ما بود و بدون آن، مانند دو قایق بودیم که پاروها، آنها را از یکدیگر دور می‌کرد. او در حومهٔ شهر پیتسبرگ آپارتمانی خرید و عضو باشگاه گلف شد، بیماری قند خفیفی گرفت و مجبور شد رژیمش را رعایت کند و تزریقاتی نیز داشته باشد.

به این ترتیب، مرد بزرگ زندگی‌ام، درست به همان سهولتی که در زیر آسمان خاکستری کالج ظاهر شده بود، به همان آسانی نیز در مِهِ نبودن گم شد؛ تلفنهای گه‌گاه و یا کارتی در کریسمس.

ممکن است بپرسید آیا هیچ‌گاه دربارهٔ اتفاقی که میان او و مادرم افتاده بود توضیحی داد؟ توضیحی نداد. او فقط گفت: «با هم تفاهم نداشتیم.» و اگر پافشاری می‌کردم، می‌افزود: «تو نمی‌فهمی.» بدترین چیزی که دربارهٔ مادرم گفت این بود: «اون زن کله‌شقیه.»

گویی پیمان بسته بودند هیچ‌گاه دربارهٔ دلیل جدایی‌شان حرفی نزنند. ولی من از هر دوی آنان می‌پرسیدم و تنها پدرم بود که هنگام پاسخ گفتن، سرش را پایین می‌انداخت.

ملاقات دوم پایان می‌گیرد

دوشیزه تلما به آرامی گفت: «پوزی، می‌خوام کمی با نوه‌هام باشم.»

او از زمانی که زنگ خانهٔ مادرم را زده بود، خیلی بهتر به نظر می‌رسید. صورتش نرم و چشمانش به زیبایی آرایش شده بود. مادرم گیسوان نارنجی او را رنگ کرده بود و من، برای نخستین بار، پی بردم دوشیزه تلما زنی جذاب است و در دوران جوانی‌اش بی‌تردید محشری بوده است.

مادرم بر گونهٔ دوشیزه تلما بوسه‌ای زد، سپس کیفش را بست و به من اشاره کرد که در پی او بروم. ما به راهرو قدم گذاشتیم، جایی که دختری کوچولو که پاهایش را روی زمین می‌کشید، با موهای بافته به سوی ما دوید.

او گفت: «مامان بزرگ؟ بیداری؟»

گامی به عقب برداشتم؛ ولی او درست از کنار ما گذشت، بدون اینکه نگاهی به ما بکند. در پی او پسری کوچک می‌آمد ــ شاید برادرش؟ که در کنار در ایستاد و انگشتش را در دهان گذاشت. خود را به او رساندم و دستم را در برابر چشمانش تکان دادم، هیچ چیز. روشن بود که برای آنان دیدنی نیستیم.

با نگرانی پرسیدم: «مامان، موضوع چیه؟»

او به دوشیزه تلما نگاه می‌کرد، که نوه‌اش اکنون در تختش کنار او بود و با یکدیگر بازی می‌کردند. اشک در چشمان مادرم جمع شد.

«دوشیزه تلما هم داره می‌میره؟»

مادرم پاسخ داد: «به‌زودی.»

روبه‌روی او ایستادم.

«مامان، می‌شه خواهش کنم بگی؟»

«اون دنبال من اومد، چارلی.»

هر دو به سوی تخت نگاه کردیم.

«دوشیزه تلما؟ اون احضارت کرد؟»

«نه عزیز دلم. به فکرش اومدم، تنها همین. من یه فکر بودم. اون آرزو کرد که من هنوز بودم و می‌تونستم کمکش کنم تا قشنگ بشه، و این‌جور مریض‌احوال به نظر نیاد. برای همین منم اینجا بودم.»

«یک فکر؟» پایین را نگاه کردم. گیج شده بودم.

مادرم نزدیک‌تر آمد، لحن صدایش ملایم بود: «آیا تا به حال خواب کسی رو دیدی که از این دنیا رفته باشه، چارلی، ولی توی خواب با اون گفت‌وگوی تازه‌ای داشته باشی؟ دنیایی که وارد اون می‌شی، خیلی دورتر از دنیایی نیست که من الان در اون هستم.»

دستش را بر روی دستم گذاشت. «وقتی کسی توی قلبته، اون در حقیقت هرگز نرفته، اون می‌تونه پیش تو برگرده، حتی وقتهایی که احتمال اومدنشو نمی‌دی.»

بر روی تخت، دختر کوچولو با موهای دوشیزه تلما بازی می‌کرد. دوشیزه تلما لبخندی زد و نگاهی به ما انداخت.

مادرم گفت: «خانم گلینسکی پیر رو یادت می‌آد؟»

به یاد می‌آوردم. بیماری در بیمارستان. درمان‌نشدنی. او داشت می‌مرد. ولی عادت داشت هر روز با مادرم دربارهٔ آدمهایی حرف بزند که با او دیدار می‌کردند. آدمهایی از گذشتهٔ او که با آنان حرف می‌زد و می‌خندید. مادرم در سر میز ناهارخوری شرح داد که چگونه زیرچشمی توی اتاق او را نگاه می‌کرده و می‌دیده که خانم گلینسکی پیر با چشمهای بسته، به کسی که دیده نمی‌شود، لبخند می‌زند و خطاب به او من‌من می‌کند. پدرم می‌گفت او «دیوانه» است. او یک هفته پس از آن مرد.

اکنون مادرم گفت: «اون دیوونه نبود.»

«پس دوشیزه تلما...»

«نزدیکه.» مادرم چشمانش را تنگ کرد. «هرچی به مرگ نزدیک‌تر می‌شی، حرف زدن با مرده آسون‌تر می‌شه.»

احساس کردم سطلی پر از آب سرد بر روی سرم ریختند.

«یعنی منم...»

می‌خواستم بگویم «دارم می‌میرم.» می‌خواستم بگویم من هم «مردم.»

او نجوا کرد: «تو پسر منی، برای اینه که اینجایی.»

آب دهانم را فروبردم. «من چقدر وقت دارم؟»

او گفت: «کمی.»

«زیاد نیست؟»

«زیاد یعنی چقدر؟»

«من نمی‌دونم، مامان. آیا من برای همیشه با تو خواهم بود، یا یه

دقیقهٔ دیگه می‌ری؟»

او گفت: «تو در یه دقیقه می‌تونی چیزی به‌راستی مهم پیدا کنی.»

ناگهان همهٔ شیشه‌های خانهٔ دوشیزه تلما، مثل پنجره‌ها، آینه‌ها و صفحهٔ تلویزیون منفجر و تکه‌های خرده‌شیشه به دور و بر ما پرتاب شدند. گویی ما درون گردبادی طوفانی قرار گرفته‌ایم. صدایی از بیرون، ورای همهٔ آنها، فریاد زد.

چارلز بنتو! من می‌دونم می‌تونی صدای منو بشنوی! به من پاسخ بده!

فریادزنان به مادرم گفتم: «چه‌کار کنم؟»

خرده‌شیشه‌ها دور و بر ما چرخ می‌خوردند و او به‌آرامی پلک می‌زد.

او گفت: «خودت باید تصمیم بگیری.»

۴. شب

نور خورشید کم می‌شود

«در حالی که مادربزرگم در بهشت است، ما دوست داریم که او برگردد. سپاسگزارم.» این جمله‌هایی بود که دخترم در دفتر یادبود مهمانان در مراسم سوگواری مادرم نوشته بود؛ نوعی انگاشت همراه با ناسازگاری که نوجوانان به آن می‌رسند. ولی با دیدن دوبارهٔ مادرم و شنیدن حرفهای او دربارهٔ اینکه دنیای «مردگان» چگونه‌دنیایی است و چگونه دوستان و آشنایانش به وسیلهٔ خاطراتی که از او داشته‌اند وی را به سوی خود خوانده‌اند ــ فکر کردم، خب، شاید ماریا نیز چیزی را کشف کرده بود.

طوفانِ شیشهٔ خانهٔ دوشیزه تِلما تمام شده بود. من مجبور شده بودم، پلکهایم را در حالت بسته بر روی هم فشار دهم تا ماجرا به پایان رسد. خرده‌های شیشه در پوستم فرورفته بود و من کوشیدم آنها را بتکانم؛ ولی برای همان کار نیز به تلاش فراوانی نیاز داشتم. من ترسیده و توان خود را از دست داده بودم. روشناییِ روزی که با مادرم بودم، رفته‌رفته از میان می‌رفت.

پرسیدم: «من دارم می‌میرم؟»

«من نمی‌دونم، چارلی. اینو تنها خدا می‌دونه.»

«اینجا بهشته؟»

«اینجا پیرویل بیچه. یادت نمی‌آد؟»

«اگه من مرده‌م... یعنی اگه بمیرم... با تو خواهم بود؟»

لبخند زد. «اوه، پس حالا دیگه می‌خوای با من باشی؟»

شاید شما این کلام را خالی از مهر و محبت ببینید. ولی خب، مادر من بود و ویژگیهایش؛ کمی شوخ و اهل سربه‌سر گذاشتن، همان گونه‌ای که ما می‌بایست پیش از آنکه او بمیرد، چنین روزی را با یکدیگر گذرانده باشیم.

البته در این مورد هم حق داشت. خیلی وقتها من نخواسته بودم با او باشم. کار زیاد. خستگی زیاد. کلیسا؟ نه ممنون. شام؟ متأسفم. سری به او بزنم؟ نمی‌تونم، شاید هفتهٔ آینده.

اگر شما ساعتهایی را که می‌توانسته‌اید با مادرتان بگذرانید، بشمارید، عمری خواهد بود.

اکنون او دست مرا گرفت. پس از خانهٔ دوشیزه تِلمَا ما به‌آرامی پیش رفتیم و چشم‌انداز تغییر کرد. ما با دقّت و آهستگی از میان لحظه‌هایی کوتاه از زندگی آدمها گذشتیم. من برخی از آنان را به نام دوستان قدیمی مادرم می‌شناختم. بعضی دیگر مردانی بودند که تنها آنان را دیده بودم؛ مردانی که زمانی او را ستایش کرده بودند: قصابی به نام آرماندو، وکیل مالیاتی به اسم هوارد، ساعت‌ساز دماغ‌پخ به نام گرهارد. مادرم تنها در برخوردهایی کوتاه روبه‌روی هریک از آنان نشسته یا به آنان لبخند زده بود.

گفتم: «پس حالا اونا به تو فکر می‌کنن؟»

سر تکان داد. «اوهوم.»

«هرجا که بهت فکر کنن، می‌ری؟»

گفت: «نه، نه هرجا.»

ما در کنار مردی حاضر شدیم که از پنجره به بیرون خیره شده بود. سپس مردی دیگر در رختخواب بیمارستان.

گفتم: «ولی خیلی جاها.»

«اونا بَشرن، چارلی. آدمای شرافتمند. بعضیها بدون همسر بودن.»

«با اونا بیرون می‌رفتی؟»

«نه.»

«ازت می‌خواستن؟»

«خیلی وقتا.»

«حالا چرا به دیدنشون می‌ری؟»

دستهایش را به هم چسباند و در برابر بینی‌اش گرفت تا لبخندش را پنهان کند. «می‌دونی، هنوزم که بهش فکر می‌کنم برام جالبه.»

به‌دقت چهره‌اش را نگاه کردم. در زیبایی او تردیدی نبود. حتی در هفتاد و چند سالگی، با چینهای زیبایی که بر چهرهٔ او نقش بسته بود، چشمانش در پشت عینک، موهایش، زمانی مشکی کبود نیمه‌شب ــ اکنون نقره‌ای آسمان ابری بعدازظهر. این مردان به او به چشم زن نگاه کرده بودند. من او را هرگز با نام پائولین نشناخته بودم، نامی که پدر و مادرش به او داده بودند، یا پوزی، که دوستانش او را می‌نامیدند. من او را تنها در حالی که با دستکش آشپزخانه غذا را بر روی میز می‌گذاشت، یا ما را به جایی می‌رساند، دیده بودم.

پرسیدم: «چرا دوباره ازدواج نکردی؟»

چشمانش را تنگ کرد. «چارلی! بس کن.»

«نه، جدی می‌گم. بعد از اینکه ما بزرگ شدیم ــ تو تنها نبودی؟»

به دوردستها چشم دوخت.

«گاهی وقتها. ولی بعدها تو و روبرتا بچه‌دار شدین و من مادربزرگ شدم، و دوستانی هم داشتم و ــ می‌دونی، چارلی، سالها زود می‌گذرن.»

دستهایش را بالا آورد و لبخند زد. تماشایش کردم. لذت گوش کردن به حرفهای مادرم را دربارهٔ خودش فراموش کرده بودم.

«زندگی زود می‌گذره، مگه نه، چارلی؟»

به‌نجوا گفتم: «آره.»

«خیلی شرم‌آوره که آدم وقتشو تلف کنه. ما همیشه تصور می‌کنیم که خیلی وقت داریم.»

به روزهایی فکر کردم که در ناهشیاری سرکرده بودم. شبهایی که نمی‌توانستم به یاد آورم. روزهایی که در خواب گذرانده بودم. من همهٔ آن زمانها را از دست داده بودم.

«یادت می‌آد ــ » شروع به خندیدن کرد. «که برای هالووین تو رو شکل مومیایی درست کرده بودم؟ و بارون گرفت؟»

سرم را پایین انداختم. «تو زندگی منو خراب کردی.»

با خود فکر کردم، حتی آن وقت هم در پی گناهکاری می‌گشتم تا او را سرزنش کنم.

«تو باید کمی شام بخوری.» با این گفتهٔ او ما به آشپزخانه برگشته بودیم، برای آخرین بار، پشت آن میز گرد، سیب‌زمینی سرخ‌کرده و

برنج زرد و بادمجان کبابی، همه گرم، همه آشنا، غذاهایی که او صدها بار برای من و خواهرم پخته بود. اما، متفاوت با احساس حیرتی که پیشتر در این اتاق دچارش شده بودم، اکنون آشفته بودم، سراسیمه؛ گویی می‌دانستم چیز بدی در حال روی نمودن است. او نگاهی به من انداخت. نگران بود و من کوشیدم توجه او را منحرف کنم.

گفتم: «دربارهٔ خانواده‌ات برام بگو.»

او گفت: «چارلی، دربارهٔ اون برات حرف زده‌م.»

سرم به‌شدت می‌کوبید.

«بازم بگو.»

و او گفت. دربارهٔ پدر و مادرش برایم گفت، که هر دو مهاجر و پیش از به دنیا آمدن من مرده بودند. دربارهٔ دو عمویش برایم گفت و عمهٔ دیوانه‌اش که نمی‌خواست انگلیسی یاد بگیرد و خیال می‌کرد خانواده‌اش نفرین شده‌اند. دربارهٔ عموزاده‌هایش برایم گفت، «جو» و «ادی» که در ساحل دیگری زندگی می‌کردند.

برای شناساندن هر فردی که درباره‌اش حرف می‌زد، نکتهٔ بامزه‌ای چاشنی می‌کرد. («اون تا سرحد مرگ از سگ می‌ترسید.» یا «اون تو پونزده‌سالگی می‌خواست به نیروی دریایی ملحق بشه.») و اکنون برای من، همهٔ اینها مهم به نظر می‌رسید و من نامها را با جزئیات جفت و جور می‌کردم. من و روبرتا عادت داشتیم وقتی او به این داستانها می‌رسید، چشمهایمان را در چشمخانه می‌چرخاندیم. ولی سالها بعد، پس از مراسم خاکسپاری مادرم، ماریا چیزهایی دربارهٔ خانواده از من پرسید ــ که خویشاوندان او چه کسانی هستند. من نمی‌توانستم چیزی به یاد آورم. بخش بزرگی از تاریخ ما با مادرم دفن شده بود.

هرگز نباید اجازه داد گذشتهٔ انسان به این شکل ناپدید شود.

بنابراین این بار، مشتاقانه گوش کردم. مادرم به هر شاخه‌ای از درخت خانواده که می‌رسید، برای هر نفر که شرح می‌داد، انگشتی را به عقب خم می‌کرد. سرانجام، هنگامی که حرفهای خود را به پایان رساند، دستهایش را به هم فشرد، و انگشتهایش ـ مانند شخصیتها ـ با هم جفت شدند.

او نیمه‌آهنگین گفت، «در هر حال این بود...»

«دلم برات تنگ شده بود، مامان.»

کلمات بی‌اختیار از دهانم بیرون پریدند. او لبخند زد؛ ولی پاسخی نداد. به نظر می‌رسید به جملهٔ من فکر می‌کند و گویی اشتیاقم را جمع می‌کرد و به درون تور یک ماهیگیر می‌کشاند.

سپس، با غروب خورشیدِ هر افق از هر دنیایی که در آن بودیم، او گفت: «ما باید یه جای دیگه سر بزنیم، چارلی.»

روزی که پدر خواست برگردم

اکنون لازم است دربارهٔ آخرین باری که مادرم را زنده دیدم، یا کاری که کردم، برای‌تان بگویم.

هشت سال پیش از آن بود. در مهمانی جشن تولد هفتاد و نه سالگی‌اش. او به‌شوخی گفته بود، بهتر است کسانی که دعوت شده‌اند حتماً بیایند؛ چون در سال آینده «من دیگه هرگز نخواهم گفت تولدمه.» البته او همین حرف را در شصت و نه سالگی و پنجاه و نه سالگی و شاید بیست و نه سالگی خود نیز گفته بود.

مهمانی، ناهار شنبه در خانهٔ او برگزار شد. حاضران، همسر و دختر من، خواهرم، روبرتا و شوهرش، الیوت بودند و سه فرزند آنان (که کوچک‌ترینشان رکسانا پنج سال داشت و اکنون هرجا که می‌رفت کفشهای باله می‌پوشید)، افزون بر آن، دو دوجین از همسایگان، شامل خانمهای مسنی که مادرم موهای آنان را می‌شست و درست می‌کرد. بیشتر این خانمها از نظر سلامت در شرایط خوبی نبودند، یکی از آنان با صندلی چرخدار آمد. ولی همهٔ آنان به آرایشگاه رفته و موهایشان را درست کرده بودند. موهایشان با اسپریِ مو، مانند کلاه‌گیس به هم چسبانده شده بود، و من فکر می‌کردم آیا مادرم تنها

به این دلیل مهمانی را برپا نکرده که این خانمها دلیلی برای آراستن خود داشته باشند؟

ماریا در حالی که از سر و کول من بالا می‌رفت، گفت: «من می‌خوام مادربزرگ آرایشم کنه. باشه؟» هیکل چهارده‌سالهٔ او هنوز بی‌قواره و ناموزون بود.

گفتم: «برای چی؟»

«چون من می‌خوام این کارو بکنه. اون گفته اگه تو حرفی نداشته باشی، می‌کنه.»

به کاترین نگاه کردم. شانه‌ای بالا انداخت. ماریا مانند خرگوشی به بازوی من چسبیده بود.

«خواهش می‌کنم ـ خواهش می‌کنم ـ خواهش می‌کنم؟»

من دربارهٔ اینکه چگونه زندگی من پس از بیسبال ناخوشایند شده بود به اندازهٔ کافی حرف زده‌ام. ولی باید بیفزایم در این میان، ماریا استثنایی به‌شمار می‌آمد. من بزرگ‌ترین شادی خود را در او می‌یافتم. کوشیدم پدر شایسته‌ای باشم. کوشیدم به هر چیز کوچکی توجه داشته باشم. پس از خوردن سیب‌زمینی، سس گوجه‌فرنگی را از صورت او پاک می‌کردم. مداد در دست، در کنار میز تحریر کوچک او می‌نشستم و کمک می‌کردم مسئله‌های ریاضی‌اش را حل کند. وقتی دختری یازده‌ساله بود و با لباس لختی که پوشیده بود، پایین می‌آمد، او را به اتاقش می‌فرستادم تا آن را عوض کند. همیشه آماده بودم توپی برایش پرتاب کنم یا برای آموزش شنا، او را به مجموعهٔ ورزشی محل برسانم. خوشحال بودم تا زمانی که امکان دارد او را همچون پسربچه‌ای چابک و زبر و زرنگ نگاه دارم.

بعدها، وقتی که از زندگی او بیرون افتادم، فهمیدم که برای روزنامه کالجش، دربارهٔ ورزش، مطلب می‌نوشت. و در آن آمیزش کلمات و ورزش، متوجه شدم چگونه مادر و پدر آدم از راه او به فرزندانشان انتقال می‌یابند، چه دوست داشته باشند، چه نداشته باشند.

مهمانی ادامه داشت. صدای به هم خوردن بشقابها و موسیقی به گوش می‌رسید. صدای همهمه اتاق را پر کرده بود. مادرم کارتها را با صدای بلند می‌خواند؛ گویی تلگرامهای تبریکی از مقامهای بلندپایهٔ خارجی بودند. حتی کارتهای بی‌رنگ و رو و ارزان‌قیمت را که روی آنها عکس چند خرگوش بود و جمله‌ای ساده برای تبریک («امید داشتم به تو بگویم... امیدوارم تولدت ضربه‌ای کوبنده باشد!»). او وقتی خواندن کارتی را تمام می‌کرد، آن را رو به مهمانان می‌گرفت تا همه بتوانند آن را ببینند، و خود او از دور برای فرستنده بوسه‌ای می‌فرستاد: «اوممم!»

کمی پس از خواندن کارتها، ولی پیش از بریدن کیک و باز کردن هدیه‌ها، تلفن زنگ زد. در خانهٔ مادر من تلفن امکان داشت مدت درازی زنگ بزند؛ زیرا او برای پاسخ دادن به تلفن، در دست کشیدن از کاری که سرگرم انجام دادنش بود، شتابی به خرج نمی‌داد. او باید جارو زدن آخرین گوشه یا پاک کردن آخرین شیشه را تمام می‌کرد.

و از آنجا که کسی گوشی را برنداشت، من آن را برداشتم.

اگر آن لحظه را یک بار دیگر زندگی کنم، می‌گذارم همچنان زنگ بزند.

گوشی را برداشتم و گفتم: «الو؟»

مادرم هنوز از آن تلفنهای قدیمی داشت با سیمی به بلندی حدود

بیست متر؛ زیرا دوست داشت هنگام حرف زدن در خانه به این‌سو و آن‌سو برود.

دوباره گفتم: «الو؟» گوشی را بیشتر به گوشم چسباندم.

«الو؟»

می‌خواستم گوشی را بگذارم که شنیدم مردی سینه‌اش را صاف می‌کند.

پدرم بود که گفت: «چیک؟ تویی؟»

نخست پاسخ ندادم. حیرت کرده بودم. اگرچه شمارهٔ تلفن مادرم هرگز تغییر نکرده بود، برایم دشوار بود باور کنم پدرم به آنجا تلفن زده است. رفتن او از این خانه آن‌چنان ناگهانی و ویران‌کننده بود که شنیدن صدای او به آن می‌مانست که مردی به خانه‌ای در حال سوختن بازگردد.

زیر لب گفتم: «بله، منم.»

«خیلی تلاش کردم تورو پیدا کنم. به خونه‌ت تلفن زدم و به دفترت. بعد فکر کردم شاید بتونم تورو...»

«تولد مامانه.»

گفت: «اوه، درسته.»

«می‌خواستی با اون حرف بزنی؟»

این حرف بی‌اختیار از دهانم بیرون پرید. می‌توانستم نگاه حیرت‌زده و تمسخرآمیز پدرم را احساس کنم.

«چیک، من با پیت گارنر حرف زدم.»

«پیت گارنر...»

«از پایرتز.»

«خوب؟»

از مهمانان فاصله گرفتم. در حالی که دستم را دور دهنی گوشی می‌گذاشتم، به دو خانم پیر که بر روی نیمکت نشسته بودند و از بشقابهای کاغذی سالادِ تون می‌خوردند، نگاهی انداختم.

پدرم گفت: «اونا در حال بازیهای پیشکسوتهای خودشون هستن.[۱] خوب؟ و پیت به من گفته، گونزالز به دلایلی نمی‌تونه بازی کنه.»

«نمی‌فهمم چرا...»

«اونا وقت ندارن برای اون جانشین پیدا کنن. منم به پیت گفتم، "هی، چیک می‌تونه جای اونو بگیره."»

«نه بابا، من نمی‌تونم.»

«می‌تونی، اون نمی‌دونه تو در چه وضعیتی هستی.»

«یه بازی تیم پیشکسوتها؟»

«و اون گفت "اوه، راستی؟ چیک می‌تونه؟" و من گفتم "آره، بدنش هم حسابی رو فرمه"»

«بابا...»

«و پیت گفت...»

«بابا...»

می‌دانستم کار به کجا می‌انجامد. بی‌درنگ فهمیدم. تنها کسی که از کنار گذاشتن بیسبال، بیش از من ناراحت شده بود، پدرم بود.

«پیت گفت، اونا تورو تو جدول نوبت می‌ذارن. همهٔ کاری که تو باید

---

۱. Old Timers بازیهایی که شرکت‌کنندگان آن را قهرمانان دوره‌های پیشین تشکیل می‌دهند.

بکنی اینه که...»

«بابا، تنها بازی من...»

«شبو اینجا بخواب.»

«شش هفته بود در...»

«صبح حدود ساعت ده.»

«تنها بازی من...»

«و بعد...»

«تو نمی‌تونی تو بازیهای پیشکسوتها شرکت کنی با...»

«مشکل تو چیه، چیک؟»

از آن پرسش بیزار بودم. مشکل تو چیه؟ هیچ پاسخی برای آن نداشتم به‌جز اینکه، «من مشکلی ندارم.» که حقیقت نداشت.

آه کشیدم. «اونا گفتن که منو تو جدول نوبت می‌ذارن؟»

«منم همینو گفتم...»

«برای بازی؟»

«مگه کری؟ منم همینو دارم می‌گم.»

«و بازی کی انجام می‌شه؟»

«فردا. یکی از اعضای سازمان اونجاس و...»

«گفتی فردا؟»

«آره، فردا. چیه؟»

«الان ساعت از سه گذشته...»

«تو در محل استراحت بازیکنا می‌تونی با این مردا آشنا بشی، می‌تونی با اونا سر حرفو باز کنی.»

«با کی؟»

«هر کی. اندرسون. مولینا. مایک یونز. مربی، اون کچله؟ این یه شروعه برای آشنایی با اونا، شاید یه طوری بشه، کسی نمی‌دونه.»

«چی بشه؟»

«یه جایی باز بشه. یه پست مربیگری، مربی سرویس زدن. یه چیز پایین‌تر. به هر حال این یه قدمه...»

«چرا اونا منو می‌خوان...»

«این‌جوریه که این چیزا...»

«من خیلی وقته چوب بیسبال دستم نگرفتم...»

«... پیش می‌آن، اینجوری پیش می‌آن، چیک. تو باید قدمی برداری...»

«ولی من...»

«وقتی این جاها خالی می‌شن، مهم اینه که تو چه کسایی رو می‌شناسی...»

«من حالا یه شغل دارم، بابا.»

سکوت. پدرم، بیش از هر کسی که تاکنون شناخته‌ام، می‌توانست با سکوتش انسان را آزار دهد.

«ببین،» صدای نفسش را می‌شنیدم. «من برای برداشتن این قدم، کلک زدم. حالا هستی یا نه؟»

صدایش تغییر کرده بود، جنگجو و خشمگین شده بود. مشتهایش را گره کرده بود. او موجودیت مرا فراموش کرده بود، به آن سرعتی که من آرزو داشتم بتوانم. همین موجب شد که عقب بنشینم و در عقب‌نشینی، البته، جنگ را باخته‌ای.

او گفت: «فضولی موقوف. باشه؟»

«تولد مامانه.»

«فردا که نیس، دیگه تموم شده.»

وقتی به یاد آن مکالمه می‌افتم، آرزو می‌کنم ای کاش بسیاری چیزها را از او پرسیده بودم. می‌خواستم بدانم آیا برایش اصلاً اهمیتی داشت که همسر سابقش جشن تولد گرفته است؟ آیا نمی‌خواست بداند او چه احساسی دارد؟ چه کسانی آنجا بودند؟ خانه چه شکلی شده بود؟ آیا همسر پیشینش هیچ‌گاه به او فکر می‌کند؟ با محبت؟ با انزجار؟ یا اصلاً فکر می‌کند؟

خیلی چیزها هستند که آرزو می‌کنم ای کاش پرسیده بودم. ولی به جای همهٔ آنها، گفتم که به او تلفن خواهم زد. گوشی را گذاشتم و اجازه دادم موقعیتی که پدرم با «کلک» به دست آورده بود، دور سرم بچرخد.

و من، وقتی که مادرم کیک تولدش را می‌برید و برای هر کسی قطعه‌ای در بشقاب کاغذی می‌گذاشت، به آن فکر می‌کردم. وقتی او هدیه‌هایش را می‌گشود، به آن فکر می‌کردم. همین‌طور هم وقتی که کاترین، ماریا و من دور او ژست گرفتیم تا عکس بیندازیم ــ ماریا اکنون سایهٔ چشم بنفش پشت چشمش داشت ــ و دوست مادرم، ادیت، دوربین را نگه داشته بود و گفت، «یک، دو... آخ، صبر کنین، این چیز، من هیچ‌وقت نمی‌تونم از اون سر در بیارم.»

و حتی همچنان که آنجا ایستاده بودیم و لبخند می‌زدیم، من به توپ زدن فکر می‌کردم.

کوشیدم تمرکز کنم. کوشیدم خود را در جشن تولد مادرم پنهان

سازم. ولی پدرم که دزدی ماهر بود، تمرکزم را دزدیده بود. پیش از آنکه بشقابهای کاغذی دور ریخته شوند، من در زیرزمین بودم، پای تلفن برای رزرو جا در آخرین پرواز.

مادرم عادت داشت جمله‌هایش را با «پسر خوبی باش...» آغاز کند. مانند: «پسر خوبی باش و آشغالارو بذار بیرون...»؛ یا: «پسر خوبی باش و بپر دم مغازه...» ولی آن پسر خوبی که من بودم، با یک تلفن، جایش را با پسر دیگری عوض کرد.

مجبور بودم به همهٔ کسانی که آنجا بودند دروغ بگویم. دشوار نبود. من همراه خود یک دستگاه فراخوان (پیجر) داشتم که هرگاه کاری فوری پیش می‌آمد، به وسیلهٔ آن با من تماس گرفته می‌شد. از تلفن پایین پله‌ها به آن فراخوان زنگ زدم، و سپس به‌تندی خود را به بالا رساندم. وقتی در برابر کاترین، دستگاه فراخوانم به صدا درآمد، خود را آزرده نشان دادم و از اینکه در روز شنبه هم مزاحم من می‌شوند، غرغر کردم.

پس از آن، به دروغ، وانمود کردم که به آنان تلفن می‌زنم. به‌دروغ خود را نگران نشان دادم. به‌دروغ داستانی ساختم با این مضمون که مجبورم پرواز کنم تا به مشتری‌ای که تنها در روز یکشنبه می‌توان با او ملاقات کرد، برسم. وحشتناک نبود؟

مادرم پرسید: «اونا نمی‌ذونن منتظر بشن؟»

گفتم: «می‌دونم، مسخره‌س.»

«ولی ما فردا صبح برنامهٔ صبحانه داریم.»

«خب، از من می‌خواین چی‌کار کنم؟»

«نمی‌تونی دوباره به اونا زنگ بزنی؟»

با لحنی پرخاشگر گفتم: «نه، مامان، نمی‌تونم!»

او سرش را پایین انداخت. نفسی بلند کشید. آدم هرچه بیشتر از دروغی دفاع کند، بیشتر خشمگین می‌شود.

ساعتی پس از آن، تاکسی خبر کردم. کیفم را برداشتم. کاترین و ماریا را که به‌زور می‌کوشیدند لبخند بزنند، بوسیدم و از مهمانان به‌طور جمعی خداحافظی کردم. مهمانان فریاد کشیدند: «خداحافظ... موفق باشی!...»

آخرین صدایی که شنیدم، صدای مادرم بود؛ بلندتر از بقیه: «دوستت دارم، چار...»

جملهٔ او به پایان نرسیده بود که در بسته شد.

و من دیگر او را ندیدم.

وقتهایی که مادرم از من پشتیبانی کرد

همسرم می‌گوید: «ولی تو دربارهٔ ادارهٔ رستوران چی می‌دونی؟»

می‌گویم: «اون یه رستوران ورزشیه.»

ما در اتاق ناهارخوری دور میز نشسته‌ایم. مادرم نیز آنجاست و با ماریای کوچولو قایم‌باشک‌بازی می‌کند. پیش از آن، من بیسبال را رها کرده‌ام. یکی از دوستانم از من خواسته است در کار جدیدی با او شریک شوم.

کاترین می‌گوید: «ولی اداره کردن یه رستوران سخت نیس؟ نباید یه چیزایی دربارهٔ اون بدونی؟»

می‌گویم: «اون می‌دونه.»

کاترین می‌پرسد: «مامان، شما نظرتون چیه؟»

مادرم دستهای ماریا را می‌گیرد و بالا و پایین می‌اندازد.

او می‌پرسد: «چارلی، اون‌وقت مجبوری شبهام کار کنی؟»

«چی؟»

«شبها. شبهام مجبوری کار کنی؟»

«من سرمایه‌گذارم مامان، پیشخدمت که نیستم.»

کاترین می‌گوید: «خیلی پوله.»

من می‌گویم: «تا سرمایه‌گذاری نکنی که نمی‌تونی پولدار بشی.»

کاترین می‌گوید: «چیز دیگه‌ای کنارش نیست؟»

نفسم را با صدای بلند بیرون می‌دهم. در حقیقت، نمی‌دانم چه چیزی آنجاست. وقتی در تیمهای ورزشی بازی می‌کنی، می‌آموزی دربارهٔ هیچ چیز دیگری زیاد فکر نکنی. من نمی‌توانم خود را در پشت میز تصور کنم. این یک رستوران است. من دربارهٔ رستوران خیلی چیزها می‌دانم. بیش از این، تکیه بر الکل را به عنوان دلگرمی‌ای برای زندگی روزانه آغاز کرده‌ام و، محرمانه بگویم، کششی وجود دارد که همیشه در دسترس باشد. افزون بر آن، این مکان نام «ورزشی» بر خود دارد.

مادرم می‌پرسد: «جاش کجاس؟»

«تا اینجا نیم ساعت فاصله داره.»

«چه وقتایی باید اونجا باشی؟»

«نمی‌دونم.»

«شب که نیس؟»

«چرا همش دربارهٔ شباش می‌پرسی؟»

با انگشتش صورت ماریا را قلقلک می‌دهد.

«برای اینکه تو یه دختر کوچولو داری، چارلی.»

سرم را تکان می‌دهم.

«خودم می‌دونم مامان، باشه؟»

کاترین بلند می‌شود. ظرفها را جمع می‌کند. می‌گوید: «می‌خوام روراست باشم، من می‌ترسم... همین.»

شانه‌هایم پایین می‌افتد. به زمین چشم می‌دوزم. وقتی به بالا نگاه

می‌کنم، نگاههای مادرم را می‌بینم که به من دوخته شده است. او انگشتی زیر چانه‌اش می‌گذارد و آن را کمی بالا می‌کشد، به روش خودش به من می‌گوید که من هم باید همان کار را بکنم.

می‌گوید: «می‌دونی من چه نظری دارم؟ به نظرم تو باید در زندگی چیزهایی رو تجربه کنی. تو به این کار اعتقاد داری، چارلی؟»

گفتم بله.

«ایمان، سختکوشی و عشق... چیزهایی هستند که اگه داشته باشی، می‌تونی هر کاری بکنی.»

پشتم صاف می‌شود. همسرم شانه‌ای بالا می‌اندازد. حال و هوا تغییر کرده است. مخالفت کم شده است.

چند ماه پس از آن، رستوران ورزشی افتتاح می‌شود.

دو سال پس از آن، تعطیل می‌شود.

به نظر می‌رسد چیزهایی، بیش از آن سه چیزی که مادرم گفت، مورد نیاز است. دست‌کم در دنیای من و شاید نه در دنیای او.

بازی

شب پیش از بازی پیشکسوتها در هتل بست‌وسترن اقامت کردم که برایم یادآور روزهای بازی در تیمهای قهرمان و سفرهای آن دوره بود. نمی‌توانستم بخوابم. فکر می‌کردم چند نفر برای تماشای بازی به ورزشگاه خواهند آمد. فکر می‌کردم آیا خواهم توانست حتی توپی پرتاب کنم. پنج و نیم صبح از رختخواب بیرون آمدم تا کمی نرمش کنم. چراغ قرمز تلفنم چشمک می‌زد. به قسمت اطلاعات هتل تلفن زدم. دست‌کم بیست بار زنگ زد.

وقتی سرانجام کسی گوشی را برداشت، گفتم: «من پیامی دارم؟»

صدای آن سوی تلفن نالید. «یه ثانیه... اوه بله، برای شما بسته‌ای رسیده.»

پایین رفتم. کارمند هتل جعبه کفشی قدیمی به دستم داد. نام من بر روی آن چسبانده شده بود. او خمیازه کشید. آن را باز کردم.

کفشهای ورزشی من.

از قرار معلوم، همهٔ این سالها، پدرم آنها را نگاه داشته بود. او می‌بایست ساعتی در نیمه‌های شب آنها را به هتل تحویل داده باشد، بدون اینکه حتی تلفنی به اتاق من بزند. در پی یادداشتی گشتم. چیز

دیگری در جعبه نبود. تنها کفشهای من با همهٔ ساییدگیهای قدیمی‌اش.

من زود به ورزشگاه رسیدم. برحسب عادت، به رانندهٔ تاکسی گفتم مرا نزدیک ورودی بازیکنان پیاده کند؛ ولی نگهبان مرا به ورودی کارمندها راهنمایی کرد، جایی که فروشنده‌های نوشیدنی و هات‌داگ وارد می‌شدند. استادیوم خالی بود و سالن بوی چربی سوسیس می‌داد. بازگشتن به این مکان عجیب می‌نمود. سالها آرزو کرده بودم بار دیگر جایگاه خود را در نقش بازیکن به دست آورم.

به سوی اتاق رختکنی که قرار بود در آن لباس بپوشم، رفتم. مسئولی که جلوی در ایستاده بود، نام مرا در فهرست اسامی بازیکنان پیدا کرد و لباس آن روز را به من داد.

«کجا می‌تونم...؟»

او به ردیفی از قفسه‌های فلزی با رنگ روغنی آبی اشاره کرد و گفت: «اونجا، هرجا که بخوای.»

دو مردی که موهای سفید داشتند، در گوشه‌ای با هم حرف می‌زدند. بدون اینکه حرف زدن را قطع کنند، برای من سر تکان دادند. احساس ناخوشایندی بود، مانند رفتن به گردهمایی دبیرستان به جای یک نفر دیگر. من تنها شش هفته در لیگ برتر شرکت کرده بودم و به نظر نمی‌آمد دوستانی برای تمام عمر پیدا کرده باشم.

بر پشت اونیفورم، نام من دوخته شده بود؛ ولی من می‌توانستم جای دوخت پارچه‌ای را که پیش از آن، نام کس دیگری رویش نوشته شده

بود، ببینم. آن را از بالا به سرم کشیدم. دستهایم را درون آستین جا دادم.

وقتی آن را پایین کشیدم، چرخیدم و ویلی «بامبر»[1] جکسون را چند قدم آن‌سوتر دیدم.

همه جکسون را می‌شناختند. او توپ‌زنی فوق‌العاده بود و شهرتش بابت قدرت و اعتمادبه‌نفس وی در زمین بازی بود. بازیکنی فناناپذیر.

اکنون او در کنار من بر روی چهارپایه‌ای نشسته بود. من هرگز با جکسون بازی نکرده بودم. او چاق و کوتاه بود و در آن لباس مخمل آبی ورزشی، کم و بیش، بادکرده به نظر می‌رسید. ولی، با همهٔ اینها، چیزی باشکوه در او وجود داشت. برای من سر تکان داد. من هم سر تکان دادم.

گفت: «چطوری؟»

در حالی که دستم را دراز می‌کردم، گفتم: «چیک بنتو.»

او هرگز نامش را به من نگفت. می‌دانست لزومی ندارد.

«خب چاک، این روزها چه‌کار می‌کنی؟»

تلفظ نامم را تصحیح نکردم. گفتم: «تو کار تجارت هستم.»

پرسیدم: «تو چه‌کار می‌کنی؟ هنوز تو وسایل ارتباط جمعی هستی؟»

«هوممم، تا اندازه‌ای. بیشتر تو سرمایه‌گذاری.»

سرم را تکان دادم. «خوبه. بله. سرمایه‌گذاری کار خوبیه.»

او گفت: «سرمایه‌گذاریهای مشترک، در جاهای مختلف.»

من بار دیگر سرم را تکان دادم. از اینکه باز لباس ورزشی پوشیده

---

۱. Bomber بمب‌انداز

بودم، احساس حماقت می‌کردم.

او گفت: «تو کارِ تجارتی؟»

با حرکتی تند که به دستهایم دادم، گفتم: «می‌دونی، تک و توک، اینجا و اونجا.»

دروغ بود. من هیچ کاری در تجارت نداشتم.

با دقت نگاهم کرد. آرواره‌اش را تکان داد. «خب، با من تماس داشته باش. شاید بتونیم با هم کار کنیم.»

برای لحظه‌ای به فکر فرو رفتم. جکسون معروف می‌خواهد با من کار کند، و سپس در ذهنم شروع کردم به حساب کردن پولهایی که نداشتم. ولی هنگامی که او دست در جیب کرد، شاید برای پیدا کردن کارت نام و شمارهٔ تلفنش، صدایی فریاد زد: «**جکسون، چلغوز خیکی!**» ما هر دو برگشتیم و اسپایک الکساندر را دیدیم. او و جکسون آن‌چنان به آغوش یکدیگر پریدند که نزدیک بود مرا به زمین بیندازند. مجبور شدم از سر راه کنار بروم.

دقیقه‌ای بعد، در میان اتاق، عده‌ای از ورزشکاران آنان را محاصره کرده بودند. سرمایه‌گذاری مشترک من در همین‌جا به پایان رسید.

بازی تیم پیشکسوتها یک ساعت پیش از بازی واقعی انجام شد. به این معنا که وقتی ما بازی را آغاز کردیم بیشتر جایگاه تماشاگران خالی بود. صدایی که از بلندگو به گوش می‌رسید به اندک تماشاچیان حاضر در ورزشگاه خوش‌آمد گفت. معرفی ما که به‌ترتیب الفبا انجام گرفت، با نام راستی آلنبک[۱]، بازیکن بیرون زمین آغاز شد. او در اواخر

---

۱. Rusty Allenback

دههٔ ۱۹۴۰ بازی می‌کرد. پس از آن نام بنی «بوبو» باربوزا[۱]، بازیکن محبوب داخل زمین از دههٔ ۱۹۶۰ اعلام شد. او با یکی از آن لبخندهای به پهنای صورت و دندان‌نما و در حال دست تکان دادن بیرون دوید. طرفداران او هنوز در حال تشویق کردن بودند که نام مرا خواندند. اعلام‌کننده گفت: «از بازیهای قهرمانی پرچم سه‌گوش در ۱۹۷۳...» و هنوز صدای کف زدنها برای بازیکن قبلی شنیده می‌شد که اعلام شد «توپ‌گیر، چارلز "چیک" بنتو» و ناگهان هیجان تشویق و کف زدنها تا حد تشویقی در حد ادب و نزاکت فروکش کرد.

من با چنان سرعتی به میدان پریدم که تقریباً با پاهای باربوزا برخورد کردم. می‌کوشیدم پیش از آنکه صدای کف زدنها خاموش شود، در جای خود قرار گیرم تا از آن سکوت شرمنده‌کننده، که می‌توانی صدای پاهایت را روی سنگریزه‌ها بشنوی، دور شده باشم. جایی در میان آن جمعیت مرد پیر زندگی من نشسته بود. اگرچه وقتی او را مجسم می‌کردم، دستهایش به سینه بود. از تیم خانگی صدای دست زدن تشویقی به گوش نمی‌رسید.

و سپس خود بازی. مانند ایستگاه قطاری بود که آدمها می‌آمدند و می‌رفتند، چوبهایشان را برمی‌داشتند و در حالی که کف کفشهایشان روی زمین بتونی کشیده می‌شد، یکدیگر را به این‌سو و آن‌سو پرتاب می‌کردند. من یک دور بازی کردم که زیاد بود؛ زیرا آن‌همه سال پشت میز نشستن موجب شد در ابتدای پرتاب سوم، رانهایم شروع به سوزش کنند. می‌کوشیدم وزنم را از پایی به پای دیگر منتقل کنم که

---

۱. Benny "Bobo" Barbosa

توپ‌زنی بلند و پرمو به نام تدی سلوتر[۱]، گفت: «هی، رفیق، می‌خوای بری اون عقب وایسی؟»

با رسیدن جمعیت، گمان می‌کنم بازی شکل بیسبال به خود گرفت. هشت توپ‌گیر، یک توپ‌انداز، یک توپ‌زن و داوری در لباس سیاه. ولی ما نرمش لازم را نداشتیم، از آن حرکتهای نرم و باقدرت روزهای جوانی خبری نبود. کند شده بودیم. ضربه‌هایمان سنگین شده بود و پرتابهایمان بلند و نامیزان که فضای زیادی را بی‌جهت می‌پیمود تا به دست بازیکن بعدی برسد.

در زمین بازی ما، مردهای شکم‌گنده‌ای دیده می‌شدند که به‌روشنی پا به سن گذاشته بودند و برای نشان دادن سن خود شوخیهایی می‌کردند. به طور مثال: «خدایا، یکی به من اکسیژن برسونه.» و البته مردهایی نیز بودند که هنوز همهٔ بازی را به طور جدی دنبال می‌کردند.

بیرون زمین، من در کنار یک بازیکن پیر پورتوریکویی نشستم. او دست‌کم شصت سال داشت و مرتب آب توتونی را که در دهانش بود، به زمین تف می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «یالاّ بچه‌ها، دخلشونو بیارین، یالاّ!»

وقتی، سرانجام چوب به دستم رسید، ورزشگاه کمتر از نصف جمعیت داشت. من چند ضربهٔ تمرینی با توپ زدم و سپس به جایگاه توپ‌زن قدم گذاشتم. خورشید پشت تکه ابری پنهان شد. صدای فریاد فروشنده‌ای را شنیدم. پشت گردنم عرق کرد. روی پاهایم جابه‌جا شدم. و اگرچه ممکن است این کار ـ گرفتن دستهٔ چوب،

---

۱. Teddy Slaoyhter

بالابردن شانه‌ها، میزان کردن آرواره و تنگ کردن افق دید ـ را یک‌میلیون بار در زندگی‌ام انجام داده بودم، باز هم ضربان قلبم تند شد. گمان می‌کنم تنها می‌خواستم برای بیشتر از چند ثانیه دوام بیاورم. نخستین توپ رسید. آن را نزدم و گذاشتم برود. داور گفت، «توپ یک!» و من می‌خواستم از او تشکر کنم.

آیا هرگز به این فکر کرده‌اید که وقتی در جایی که هستید چیزی اتفاق می‌افتد، در جایی دیگر چه روی می‌دهد؟ مادرم، پس از جدایی از پدرم، غروبها در ایوان پشتی می‌ایستاد، سیگاری می‌کشید و می‌گفت: «چارلی، درست همین حالا که اینجا خورشید غروب می‌کنه، یه جای دیگهٔ دنیا داره طلوع می‌کنه. استرالیا یا چین یا یه جای دیگه. می‌تونی توی دانشنامه ببینی کدوم کشوره؟»

او دود سیگارش را بیرون می‌داد و به حاشیهٔ چهارگوش حیاط‌خلوتها با تیرکها و بندهای رخت آنها خیره می‌شد.

او با افسوس می‌گفت: «چه دنیای بزرگیه! همیشه یه جایی داره یه چیزی اتفاق می‌افته.»

او در این مورد حق داشت. همیشه در جایی، چیزی در حال رخ دادن است. همان‌گونه که وقتی من در آن زمین بازی تیم پیشکسوتها ایستاده بودم و به پرتاب‌کننده‌ای با موهای خاکستری نگاه می‌کردم که پرتاب او، برخلاف سرعتی که سالهای پیش داشت، اکنون تنها تا جلوی سینهٔ من قِل خورد و من آن را زدم و با به گوش رسیدن صدای ضربهٔ آشنا، چوبم را انداختم و شروع به دویدن کردم و متقاعد شده بودم که کار فوق‌العاده‌ای انجام داده‌ام، حال آنکه تخمین‌زدنهای

قدیمی خود را در بازی فراموش کرده بودم، فراموش کرده بودم که دستها و پاهای من توانایی پیشین خود را ندارند، فراموش کرده بودم که وقتی سن بالا می‌رود، دیوارهای اطرافِ زمین بازی دورتر می‌شوند، و وقتی به بالا نگاه کردم و دیدم چیزی که در ابتدا تصور کرده بودم ضربه‌ای محکم است، شاید ضربه‌ای بلند که فرصت دویدن دور زمین و امتیاز گرفتن را می‌دهد، اکنون درست آن‌سوترِ محوطهٔ بازی، به سوی دستکشهای منتظرِ توپگیر دوم پایین می‌آید و چیزی بیش از یک بالا جستن، یک ترقهٔ خیس، گلوله‌ای که منفجر نمی‌شود، نیست و صدایی در سرم فریاد می‌زند: «بندازش! بندازش!» که گویی آن توپگیر دوم دستکشهای خود را دور این پیشنهاد نهایی برای شرکت من در یک بازی دیوانه‌کننده فشار می‌دهد ــ درست همان‌وقتی که همهٔ اینها روی می‌داد، همان‌گونه که مادرم گفته بود، در پیرویل بیچ، حادثهٔ دیگری در حال رخ دادن بود.

رادیوی ساعت‌دار او از ارکستری بزرگ موسیقی پخش می‌کرد. بالشهای او به‌تازگی تکانده و پر شده بودند. و بدن او، مانند عروسکی، کف اتاق خوابش مچاله شده بود؛ جایی که او به جست‌وجوی عینک قرمز جدیدش آمده و درهم شکسته بود.

یک حملهٔ قلبی قوی.

او داشت نفسهای آخرش را می‌کشید.

وقتی بازی تیم پیشکسوتها پایان گرفت، ما به اتاق رختکن برگشتیم. برای پایین رفتن از راهرویی گذشتیم که محل رفت و آمد بازیکنان روز بود. خود را با آنان مقایسه کردیم، آنان جوان و بدون چین و چروک و ما چاق و در حال طاس شدن بودیم. برای مردی عضلانی که کلاه ایمنی یک توپگیر را حمل می‌کرد، سر تکان دادم. مانند آن بود که در حال وارد شدن خود را می‌بینم که بیرون می‌روم.

داخل اتاق رختکن، به‌تندی وسایلم را جمع کردم. بعضیها دوش گرفتند که به نظرم احمقانه بود. ما آن‌قدرها پرجنب و جوش کار نکرده بودیم. پیراهن ورزشی‌ام را تا کردم و برای یادگاری نگاه داشتم. زیپ کیفم را بستم. چند دقیقه‌ای لباس پوشیده نشستم. به نظر نمی‌رسید چیز مهم دیگری مانده باشد.

از راهی که آمده بودم، خارج شدم، از راهِ ورود کارگران. و پدرم آنجا بود، سیگار می‌کشید و به آسمان نگاه می‌کرد. از دیدن من دچار شگفتی شد.

در حالی که کفشها را بالا نگاه داشته بودم، گفتم: «بابت اینها ممنونم.»

آزرده‌خاطر گفت: «تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟ برای چی اومدی پیش من؟ نتونستی اونجا یه کسی رو پیدا کنی که باهاش حرف بزنی؟»

نفس طعنه‌آمیزی بیرون دادم. «نمی‌دونم، با خودم گفتم بیام به تو

سلام کنم. نزدیک به دو ساله که ندیدمت.»

به حالت بیزاری سر تکان داد. «خدایا، تو که داری با من حرف می‌زنی، چطوری می‌خوای برگردی به بازی؟»

چیک می‌فهمد که مادرش از دست رفته است

«الو؟»

صدای همسرم آشفته و لرزان به نظر می‌رسید.

گفتم: «سلام، منم، متأسفم که...»

«اوه چیک، اوه خدایا، ما نمی‌دونستیم تو رو کجا پیدا کنیم.»

من دروغهای خود را آماده کرده بودم ــ مشتریها، ملاقات، همهٔ اینها ــ ولی اکنون همه مثل آجر بر سرم فروریختند.

گفتم: «موضوع چیه؟»

«مادرت. اوه خدای من، چیک. تو کجا بودی؟ ما...»

«چی شده؟ چی شده؟»

او شروع کرد به گریستن با صدای هق‌هق.

گفتم: «بگو چی شده؟»

«ماریا پیداش کرد. یه حملهٔ قلبی بود.»

«چی...!؟»

«مادرت فوت کرد.»

امیدوارم هرگز چنین کلماتی را نشنوید. مادرت، او فوت کرد. این

کلمات با هر جملهٔ دیگری تفاوت دارد. و بسیار بزرگ‌تر از توانایی شنیدن گوشهای آدم است. این کلمات به زبانی غریب، سنگین و قدرتمند تعلق دارند که بی‌وقفه به سر آدم می‌کوبند، گلوله‌ای خردکننده که دوباره و دوباره به سر آدم می‌کوبد تا سرانجام، ترک بزرگی به اندازهٔ همهٔ مغز او ایجاد و آن را به دو نیم کند.

«کجا؟»

«توی خونه.»

«کجا، منظورم اینه که کی؟»

ناگهان، جزئیات بی‌اندازه مهم می‌شوند؛ زیرا به آنها می‌چسبی تا راهی برای ورود به ماجرا پیدا کنی.

«اون چه جوری...»

کاترین به‌نرمی گفت: «چیک، زودتر بیا خونه. باشه؟»

خودرویی کرایه کردم. تمام شب را راندم. در حالی که احساس گناه به جانم چنگ می‌زد. ضربهٔ روحی و اندوه و ماتم در مرتبهٔ بعدی اهمیت قرار داشت. درست پیش از طلوع خورشید به پپرویل بیچ رسیدم. و در راه ورودی خانه خودرو را نگه داشتم. موتور را خاموش کردم. آسمان ارغوانی بدرنگ بود. بوی الکل در خودرو پیچیده بود. نشسته بودم و به روشن شدن هوا نگاه می‌کردم. به یادم آمد که مرگ مادرم را به پدرم خبر ندادم. در ژرفای وجودم احساس می‌کردم دیگر هرگز او را نخواهم دید.

و هرگز ندیدم.

من مادر و پدرم را در یک روز از دست دادم، یکی را در شرمساری، دیگری را در سایه.

سومین و آخرین ملاقات

من و مادرم اکنون قدم به شهری گذاشتیم که من هرگز ندیده بودم. شهر جالب‌توجهی نبود. ایستگاه گاز در گوشه‌ای قرار داشت. فروشگاه مواد غذایی شبانه‌روزی کوچکی در گوشه‌ای دیگر. دکلهای تلفن و پوست درختان، هر دو، رنگ کاهی داشتند و بیشتر برگهای درختان ریخته بود.

ما جلوی ساختمانی آپارتمانی و دوطبقه ایستادیم. ساختمانی با آجرهای زرد کمرنگ.

گفتم: «ما کجاییم؟»

مادرم به افق نگاه کرد. خورشید غروب کرده بود.*

گفت: «تو باید بیشتر شام می‌خوردی.»

چشمانم را در چشمخانه چرخاندم: «بس کن.»

«چی؟ دوست دارم بدونم تو خوب غذا خوردی؛ همین. تو باید مراقب خودت باشی، چارلی.»

در کلام او همان کوه استوار اعتماد را دیدم. و فهمیدم وقتی به مادرت نگاه می‌کنی، به ناب‌ترین عشقی می‌نگری که تاکنون شناخته‌ای.

«می‌دونی، مامان، کاش ما پیش از این، این کارو کرده بودیم.»

«منظورت پیش از مردن منه؟»

با کمرویی گفتم: «آره.»

«من اینجا بودم.»

«می‌دونم.»

«تو گرفتار بودی.»

از شنیدن آن جمله بیزار بودم. اکنون بسیار توخالی به نظر می‌رسید. دیدم که هاله‌ای از تسلیم و پذیرش، چهره‌اش را پوشاند. به عقیدهٔ من، در آن لحظه، هر دو فکر می‌کردیم اگر زندگی را دوباره از سر گیریم، همه چیز چقدر ممکن است، متفاوت باشد.

او پرسید: «چارلی، من مادر خوبی بودم؟»

دهانم را باز کردم تا پاسخی بگویم؛ ولی نوری کورکننده، او را از جلوی چشمانم ناپدید کرد. گرما را روی صورتم حس کردم؛ گویی خورشید تابیدن از سرگرفته بود. سپس یک بار دیگر، آن صدای پرطنین:

«چارلز بنتو، چشماتو باز کن!»

به‌شدت پلک زدم. ناگهان خود را چند خیابان عقب‌تر از مادرم دیدم؛ گویی او همچنان به رفتن ادامه داده بود و من ایستاده بودم. بار دیگر چشمانم را باز و بسته کردم. دورتر شده بود. دیگر به‌سختی می‌توانستم او را ببینم. خود را به جلو کشیدم، انگشتان و دستهایم کش آمدند. همه چیز کش آمده بود. احساس کردم می‌کوشم صدایش کنم. واژه‌ها در گلویم می‌لرزید. همهٔ نیروی مرا می‌گرفت.

و سپس او بار دیگر با من بود، دستانم را در دست داشت. همه چیز آرام بود؛ گویی چیزی رخ نداده بود. به جایی که بودیم برگشته بودیم.

او تکرار کرد: «یه توقف دیگه.»

او مرا به سوی ساختمان آجری زرد کمرنگ چرخاند و ما، در چشم برهم زدنی، داخل ساختمان بودیم. آپارتمانی با سقف کوتاه و اثاث زیاد. اتاق خواب کوچک بود. کاغذ دیواری رنگ سبز سیر داشت. یک تابلوی نقاشی از تاکستان به دیوار و صلیبی بالای تخت آویزان بود. در گوشه‌ای، میز توالتی از چوب به رنگ شرابی در زیر آینه‌ای بزرگ قرار داشت. و جلوی آن آینه، زنی با موهای سیاه و لباس خانه‌ای صورتی‌رنگ، نشسته بود.

هفتاد و چند ساله به نظر می‌رسید، با بینی دراز و کشیده و گونه‌هایی با استخوانهای برجسته در زیر پوست افتاده و پژمرده و زیتونی‌رنگ. به‌آرامی و خالی از هر احساسی به میز نگاه می‌کرد و به موهایش شانه می‌کشید.

مادرم به او نزدیک شد. سلام و خوش و بشی در کار نبود. به جای آن، او دستش را دراز کرد و با دستان آن زن یکی شد. یکی از دستها، شانه را نگه داشته بود و بر مو می‌کشید و دیگری، در پشت هر شانه، بر روی مو کشیده می‌شد.

زن به بالا نگاه کرد؛ گویی به بازتاب چهرهٔ خود در آینه می‌نگرد؛ ولی نگاهش دودگرفته و دور بود. گمان کردم به مادرم نگاه می‌کند.

کلمه‌ای بر زبان نیاورد.

سرانجام به نجوا گفتم: «مامان، اون کیه؟»

مادرم به سوی من چرخید در حالی که دستانش در موهای آن زن قرار داشت.

«اون همسر پدر توئه.»

وقتهایی که من از مادرم پشتیبانی نکردم

کشیش با چشمانش اشاره کرد، بیلچه را بردار. من می‌بایست بر روی تابوت مادرم که تا نیمه در گور قرار داشت، خاک بریزم. کشیش توضیح داد که مادر من خواسته است این مراسم، که آن را در تشییع جنازهٔ یهودیان شاهد بوده، برای او نیز اجرا شود. او احساس می‌کرده است این کار کمک می‌کند، سوگواران بپذیرند که جسم رفته است و آنان باید روح را در خاطر داشته باشند. در آن حال می‌توانستم صدای پدرم را بشنوم که او را سرزنش می‌کند و می‌گوید: «پوزی، قسم می‌خورم، همچنان که پیش می‌ری با مشکل مواجه می‌شی.»

بیلچه را، مانند کودکی که تفنگی به دستش داده باشند، به دست گرفتم. به خواهرم روبرتا نگاه کردم که توری مشکی روی صورتش انداخته بود و می‌لرزید. به همسرم نگاه کردم که به پاهایش چشم دوخته و اشک روی گونه‌هایش جاری بود. دست راستش با حرکاتی موزون، موهای دخترم را نوازش می‌کرد. تنها ماریا بود که به من نگاه می‌کرد و گویی چشمان او به من می‌گفت: «این‌کارو نکن، بابا، اونو برگردون.»

در بیسبال، بازیکن می‌تواند بگوید چه وقت چوب خودش را به

دست می‌گیرد و چه وقت چوب دیگری را. من با بیلچه‌ای که در دست داشتم همین احساس را داشتم. آن بیلچه به کس دیگری تعلق داشت. مال من نبود. متعلق به پسری بود که به مادرش دروغ نمی‌گفت. مال پسری بود که آخرین سخنان او را به‌خشونت پاسخ نگفته بود. پسری که برای برآورده ساختن آخرین هوس پیرمرد دورآشنای زندگی‌اش خانه را ترک نکرده بود، مردی که همچنان رکورددار بی‌کم و کاستِ نبودن در گردهماییهای خانوادگی است؛ زیرا تصور می‌کند: «بهتره من اونجا نباشم، نمی‌خوام موجب آزردگی کسی بشم.»

آن پسر می‌بایست آخر هفته را آنجا می‌ماند، با همسرش در اتاق مهمانان می‌خوابید و صبحانهٔ یکشنبه را در جمع خانواده می‌خورد. آن پسر می‌بایست هنگام حملهٔ قلبی مادرش آنجا می‌بود تا شاید می‌توانست او را نجات دهد.

ولی آن پسر آنجا نبود.

این پسر آب دهان خود را فرو داد و همان کاری را کرد که به او گفته شد: بیلچه‌ای خاک بر روی تابوت مادر ریخت. خاک بر روی تابوت پخش و پلا شد، چند تکه شن در برخورد با چوب واکس‌خوردهٔ تابوت صدا کرد. و با اینکه این کار فکر خود او بود، صدای مادرم را شنیدم که می‌گوید: «اوه چارلی، چطور تونستی؟»

همه چیز توضیح داده شد

اون همسر پدر توئه.

چگونه می‌توانم آن جمله را توضیح دهم. من تنها می‌توانم آنچه را روح مادرم، در آن آپارتمان عجیب با تابلویی از تاکستان که به دیوار آویزان بود، به من گفت برای‌تان بگویم.

«اون همسرِ پدر توئه. اونا در زمان جنگ همدیگه رو دیدن. پدرت در پایگاه ایتالیا بود. اینو به تو گفته بود، درسته؟»

بارها. ایتالیا، اواخر ۱۹۴۴. کوهستانهای آپنین و درهٔ پو، که از بولونیا زیاد دور نبود.

«اون در اونجا در دهکده‌ای زندگی می‌کرد. فقیر بود، پدرت سرباز بود. خودت می‌تونی شرایط رو حدس بزنی. پدرت اون روزا، خیلی، نمی‌تونم کلمه‌شو پیدا کنم. نترس بود؟»

مادرم به دستهایش نگاه کرد که موهای آن زن را شانه می‌زد.

«به نظر تو اون زیباس، چارلی؟ همیشه تصور می‌کردم باید باشد. هنوزم هست، حتی حالا، به نظرت این‌طور نیست؟»

سرم گیج می‌رفت. «منظورت چیه؟ همسر اون؟ همسر اون تو بودی.»

او سرش را به‌آرامی تکان داد.

«بله. من بودم.»

«اون نمی‌تونست دو تا زن داشته باشه.»

به‌نجوا گفت: «نه، نمی‌تونست، حق با نوئه.»

زن بینی‌اش را بالا کشید. چشمانش خسته و قرمز بود. با من آشنایی نداد؛ ولی به نظر می‌رسید به حرفهای مادرم گوش می‌دهد.

«گمان می‌کنم پدر تو در میانهٔ جنگ به وحشت افتاده بود. اون نمی‌دونست جنگ چقدر طول می‌کشه. آدمای زیادی توی اون کوهستانها مردن. شاید وجود این زن به اون امنیت می‌داده. شاید خیال می‌کرده هرگز به وطنش برنمی‌گرده. کی می‌دونه؟ اون همیشه به یه برنامه نیاز داشت. پدرت همیشه می‌گفت: "یه برنامه داشته باش، یه برنامه داشته باش."»

گفتم: «من نمی‌فهمم، بابا اون نامه رو برای تو نوشت.»

«بله.»

«از تو خواستگاری کرد. تو پذیرفتی.»

آه کشید. «گمان می‌کنم اون، وقتی فهمید که جنگ تموم شده، خواست برنامهٔ جدیدی داشته باشه ـ برنامهٔ قدیمش با من. وقتی دیگه در خطر نیستی، همه چیز تغییر می‌کنه، چارلی. و این بود که...» او موهای آن زن را از روی شانه‌هایش جمع کرد. «او گذشتهٔ خودشو رها کرد.»

مکث کرد.

«پدرت در این کار مهارت داشت.»

سرم را تکان دادم. «ولی تو چرا...»

«اون هرگز به من نگفت، چارلی. به هیچ کس نگفت. ولی پس از گذشت چند سال، یه جوری اونو پیدا کرد. یا اون پدرتو پیدا کرد. و سرانجام پدرت اونو به امریکا آورد. اون یه زندگی کاملاً جداگانه فراهم کرد. حتی خونهٔ دومی خرید. توی کالینگزوود. جایی که مغازهٔ جدیدش رو ساخت، یادته؟»

زن شانه را پایین گذاشت. دستهای مادرم پس کشیدند و او اکنون آنها را به هم قلاب کرده و به زیر چانه‌اش آورده بود.

«پدرت در همهٔ اون سالها از من می‌خواست ماکارونی‌ای درست کنم که اون زن درست می‌کرد.»

آهی کشید. «اون به دلایلی هنوز منو آزار می‌ده.»

و پس از آن، او بقیهٔ داستان را برای من شرح داد. که چگونه همهٔ این ماجرا را کشف کرده بود. چگونه یک بار از پدرم پرسیده بود چرا هتل کالینگزوود برای آنان هرگز صورتحسابی نمی‌فرستد. چگونه پدرم گفته بود که صورتحساب را با پول نقد می‌پردازد و همین مادرم را مشکوک ساخت. که چگونه جمعه‌شبی پرستار بچه‌ای به خانه آورد و ترسان و لرزان و نگران با خودروی خود به کالینگزوود راند، در خیابانها بالا و پایین رفت تا سرانجام خودروی بیوک او را در راهِ ورودی خانه‌ای غریبه دید و اشکهایش سرازیر شد.

«من داشتم می‌لرزیدم، چارلی. به‌سختی قدم برمی‌داشتم. به پنجره نزدیک شدم و اون تو رو نگاه کردم. اونا داشتن شام می‌خوردن. پدرت دکمهٔ پیراهنش رو نبسته بود و زیرپوشش پیدا بود. همون‌جوری که توی خونه پیش ما لباس می‌پوشید. اون به‌آرامی غذا

می‌خورد، شتابی نداشت؛ گویی اونجا زندگی می‌کرد، بعدش بشقابها رو به دست این زن داد و...»

مکث کرد.

«مطمئنی می‌خوای اینو بدونی؟»

با بی‌اعتنایی سرم را تکان دادم.

«پسر اونا.»

«چی...؟»

«اون چند سال از تو بزرگ‌تر بود.»

«یک... پسر؟»

صدایم به‌سختی از گلو درآمد.

«متأسفم، چارلی.»

سرم گیج رفت. گویی از پشت داشتم می‌افتادم. حتی اکنون که برای شما بازگو می‌کنم، کلمات به‌سختی از دهانم بیرون می‌آیند. پدر من که وفاداری مرا می‌خواست، وفاداری به تیمش، تیم ما، مردهای خانواده. او پسر دیگری داشت؟

به‌نجوا گفتم: «اونم بیسبال بازی می‌کرد؟»

مادرم ناامیدانه به من نگاه کرد.

کم و بیش ناله‌کنان گفت: «چارلی، واقعاً نمی‌دونم.»

زنی که لباس خانه به تن داشت، کشوی کوچکی را باز کرد. دسته‌ای کاغذ بیرون آورد و آنها را ورق زد. آیا به‌راستی او همان بود که مادرم می‌گفت؟ ایتالیایی به نظر می‌رسید، سنش را به‌خوبی نشان می‌داد. کوشیدم پدرم را هنگام ملاقات با او در نظر مجسم کنم. من چیزی

دربارهٔ این زن یا این آپارتمان نمی‌دانستم؛ ولی پدرم را در همه جای اتاق احساس می‌کردم.

مادرم گفت: «چارلی من اون شب به خونه برگشتم و توی پیاده‌رو نشستم. منتظر شدم. نمی‌خواستم اون حتی به ورودی خونه نزدیک بشه. بعد از نصفه‌شب برگشت و من نگاهش رو، وقتی که چراغ‌های جلوی خودروش روی من افتاد، هرگز فراموش نمی‌کنم؛ چون به‌گمانم در اون لحظه فهمید که دستش رو شده.

«سوار خودروی اون شدم و مجبورش کردم همهٔ شیشه‌ها رو ببنده. نمی‌خواستم کسی حرفای ما رو بشنوه. و بعد منفجر شدم. آن‌چنان منفجر شدم که اون نتونست هیچ‌کدوم از دروغهاشو به زبون بیاره و همه چیزو پذیرفت. گفت که اون زن کیه، کجا با اون آشنا شده و چی‌کار می‌خواسته بکنه. سرم گیج می‌رفت. حالم بدجوری داشت به هم می‌خورد، نمی‌تونستم صاف بشینم. چارلی، آدم در ازدواج احتمال خیلی چیزارو می‌ده؛ ولی کی می‌تونه ببینه کس دیگه‌ای این‌جوری جاشو بگیره؟»

او به سوی دیوار برگشت و به تابلوی تاکستان خیره شد.

«تا ماهها بعد نفهمیدم که اون واقعاً چه ضربه‌ای به من زده. توی ماشین من بی‌اندازه خشمگین بودم و قلبم شکسته بود. اون قسم خورد که متأسفه. قسم خورد که دربارهٔ اون پسر چیزی نمی‌دونسته و وقتی فهمیده، مجبور بوده کاری بکنه. من نمی‌دونم چی راست بود و چی نبود. پدرت حتی در حال ترس و فریاد کشیدن، برای هر چیزی جوابی داشت.

«ولی هیچ‌کدوم از اونا مهم نبود. همه چیز تموم شده بود. نمی‌بینی؟

تقریباً تونسته بودم هر بدی‌ای که در حق من انجام داده بود ببخشم؛ ولی این کارِ اون خیانتی بود که در حق تو و خواهرت هم انجام داده بود.»

به سوی من برگشت.

«تو یه خونواده داری، چارلی. خوب یا بد. تو یه خونواده داری، نمی‌تونی با اونا معامله کنی. نمی‌تونی به اونا دروغ بگی. نمی‌تونی در یه زمان دو تا داشته باشی، نمی‌تونی با اونا بازی کنی.

«وفاداری به خونواده‌س که از اون یه خونواده می‌سازه.»

آه کشید.

«پس من می‌بایست تصمیمی بگیرم.»

کوشیدم آن لحظهٔ وحشتناک را در نظر مجسم کنم. ساعتی از نیمه‌شب گذشته، در خودرویی با پنجره‌های بسته، دو نفر در سکوت فریاد می‌کشند. کوشیدم مجسم کنم، چگونه خانوادهٔ ما در یک خانه می‌خوابید و خانواده‌ای دیگر در خانه‌ای دیگر و در هر دو، لباسهای پدرم در کمد آویزان بود.

کوشیدم پوزی جذاب پیرویل بیچ را مجسم کنم که در آن شب، زندگی مشترک خود را از دست می‌دهد و در حالی جیغ می‌زند و گریه می‌کند که همهٔ زندگی در برابرش نابود می‌شود. و من فهمیدم که در فهرست وقتهایی که مادرم از من پشتیبانی کرد، این ماجرا باید بالاتر از همه قرار گیرد.

سرانجام به نجوا گفتم: «مامان، به اون چی گفتی؟»

«بهش گفتم بره و هیچ وقت برنگرده.»

من اکنون می‌دانستم آن شبِ پیش از خرد شدن کورن‌فلکسها در دستان مادرم، چه روی داده بود.

بسیاری چیزها در زندگی‌ام وجود دارد که آرزو دارم می‌توانستم آنها را برگردانم. لحظه‌های بسیاری که می‌توانستم از نو زندگی کنم. ولی اگر می‌توانستم تنها یک چیز را تغییر دهم، آن چیز برای خودم نبود، برای دخترم بود، ماریا که در آن بعدازظهر یکشنبه وقتی در پی مادربزرگش می‌گشت، او را در اتاق خوابش نقش بر زمین یافت. او کوشید مادربزرگ را بیدار کند. شروع به فریاد کشیدن کرد. او مرتب به بیرون از اتاق می‌دوید و برای کمک گرفتن فریاد می‌کشید و به‌تندی به اتاق بازمی‌گشت تا او را تنها نگذارد. چنین ماجرایی هرگز نمی‌بایست روی می‌داد. او کودکی بیش نبود.

تصور می‌کنم از آن لحظه، رویارویی با دختر و همسرم برای من دشوار شد. به‌گمانم به همین دلیل به الکل روی آوردم. تصور می‌کنم به همین علت بود که با دردمندی به زندگیِ دیگری روی کردم؛ زیرا دیگر خود را سزاوار آنچه داشتم، نمی‌دانستم. من فرار کردم. و گمان می‌کنم متأسفانه در این روش، به پدرم مشابهت داشتم. وقتی دو هفته بعد در سکوت اتاق خواب، در برابر کاترین اعتراف کردم که آن شب کجا رفتم، که آن سفر، سفری کاری نبود، که من داشتم در ورزشگاه پیتسبرگ بیسبال بازی می‌کردم وقتی که مادرم داشت می‌مرد. او، بیش از هر چیز، مات و مبهوت شده بود. او همچنان به من نگاه می‌کرد، گویی می‌خواهد چیزی بگوید که هرگز پایان نمی‌گیرد.

در پایان، تنها چیزی که گفت، این بود: «حالا دیگه چه اهمیتی داره؟»

مادرم به کنار پنجره رفت و ایستاد. پرده‌ها را به سویی کشید. گفت: «بیرون تاریکه.»

پشت سَرِ ما، در برابر آینه، زن ایتالیایی کاغذهایش را زیر و رو می‌کرد.

گفتم: «مامان از اون متنفری؟»

سرش را به نشانهٔ نفی تکان داد. «چرا باید متنفر باشم؟ اون تنها چیزهایی رو می‌خواست که من می‌خواستم. اونم به چیزایی که می‌خواست نرسید. زندگی مشترک اونها هم تموم شد. پدرت اونو ترک کرد. همون‌طور که گفتم، اون در این کار مهارت داشت.»

آرنجهایش را بغل کرد؛ گویی سردش بود. زنی که در برابر آینه نشسته بود صورتش را در میان دستانش پنهان ساخت. صدای هق‌هق آرام گریه‌اش به گوش رسید.

مادرم نجواکنان گفت: «چارلی، کارهای پنهانی زندگی آدمو نابود می‌کنن.»

آنجا، سه نفر ما، دقیقه‌ای را در سکوت گذراندیم، هریک در دنیای خود. سپس مادرم به سوی من برگشت.

او گفت: «حالا دیگه تو باید بری.»

با صدای خفه گفتم: «برم؟ کجا؟ چرا؟»

«ولی چارلی...» او دستهایم را گرفت، «پیش از رفتن می‌خوام چیزی ازت بپرسم.»

چشمانش از اشک خیس بود.

«چرا می‌خوای بمیری؟»

لرزیدم. برای لحظه‌ای نتوانستم نفس بکشم.

«می‌دونی...؟»

او لبخندی غم‌آلود بر لب آورد.

«من مادرتم.»

بدنم به لرزه افتاد. جریانی از هوا را از دهانم بیرون دادم. «مامان... من اون کسی نیستم که تو تصور می‌کنی... من همه چیزو خراب کردم. من یه الکلی بودم. من همه چیزو به باد دادم، خونواده‌مو از دست دادم...»

«نه، چارلی...»

«چرا، چرا، من این‌کارو کردم.»

صدایم می‌لرزید. «من تنها موندم... کاترین رفته مامان، و گناه این کار به گردن منه... ماریا، من حتی در زندگی اونم دیگه جایی ندارم... اون ازدواج کرده... من حتی در اون مراسم هم شرکت نداشتم... حالا من یه غریبه‌م... یه غریبه با همهٔ چیزهایی که دوست داشتم...»

سینه‌ام سنگینی می‌کرد. «و تو... در اون آخرین روز... من نمی‌بایست تو رو ترک می‌کردم... هرگز نتونستم بهت بگم...»

از شرمندگی سرم را پایین انداختم.

«... چقدر متأسفم... خیلی... خیلی زیاد...»

اینها همهٔ چیزی بود که از دهانم بیرون آمد. بر روی زمین افتادم. بی‌اختیار به آن چنگ می‌زدم. خود را خالی می‌کردم، ناله می‌کردم. اتاق به حرارتی در پشت چشمانم تبدیل شد. نمی‌دانم چه مدت در

آن حال ماندم. وقتی به خود آمدم، تنها صدایی گوشخراش از خود می‌شنیدم.

«من می‌خواستم تموم بشه، مامان، این خشم، این گناه، برای اینه که می‌خوام بمیرم...»

سرم را بالا آوردم و برای نخستین بار حقیقت را اعتراف کردم.

به‌نجوا گفتم: «من تسلیم شدم.»

او نیز نجوا کرد: «نه، نباید تسلیم بشی.»

و من سرم را پنهان کردم. از گفتن آن شرمنده نیستم. من سرم را در میان دستان مادرم پنهان کردم و او سرم را در آغوش گرفت. مدت‌زمانی کوتاه همچنان یکدیگر را در آغوش داشتیم. ولی قادر نیستم آرامشی را که در آن لحظه به من دست داد بر زبان آورم. تنها می‌توانم بگویم که اکنون نیز در اشتیاق آن می‌سوزم.

«مامان، وقتی تو مُردی من اونجا نبودم.»

«تو کاری داشتی که باید انجامش می‌دادی.»

«من دروغ گفتم. اون بدترین دروغی بود که در همهٔ عمرم گفتم... اون کار نبود. من رفتم که تو یه تیم بازی کنم... یه بازی ابلهانه... من ناچار بودم برای جلب رضایت...»

«پدرت.»

او به‌آرامی سر تکان داد.

و فهمیدم که او در همهٔ این مدت می‌دانسته است.

آن سوی اتاق، زن ایتالیایی، لباسش را بیشتر به خود پیچید. دستهایش را به هم چسباند؛ گویی می‌خواهد دعایی بخواند. ما سه نفر چه مثلث غریبی ساخته بودیم، هریک از ما، به شکلی، در آرزوی

محبت یک مرد بودیم. هنوز می‌توانستم سخنان او را بشنوم که مرا وامی‌داشت تصمیم بگیرم: «پسرِ مامان یا پسرِ بابا، چیک؟ می‌خوای کدوم باشی؟»

زیر لب گفتم: «من انتخاب نادرستی کردم.»

مادرم سرش را تکان داد.

«بچه هرگز نباید مجبور بشه انتخاب کنه.»

زن ایتالیایی اکنون ایستاد. چشمانش را پاک و خود را جمع و جور کرد. انگشتانش را بر لبهٔ میز آرایش گذاشت و دو چیز را به یکدیگر نزدیک کرد. مادرم مرا به جلو هل داد تا بتوانم ببینم او به چه چیز نگاه می‌کند.

یکی از آن دو چیز عکس مردی جوان بود که لباس فارغ‌التحصیلی به تن داشت. حدس زدم باید پسر او باشد.

و آن دیگری، کارت بیسبال من.

او چشمانش را به آینه دوخت و بازتاب عکس ما را در آن دید. ما سه نفر، در آن آینه، همچون عکس خانوادگی عجیبی در قاب بودیم. اطمینان دارم در آن لحظه برای نخستین و آخرین بار مرا دید.

زیر لب گفت: «ببخش.»

و همه چیز در دور و بر ما ناپدید شد.

چیک به داستان خود پایان می‌دهد

آیا هرگز خاطره‌ای مربوط به اوایل کودکی‌تان را از بقیه مجزا کرده‌اید؟ مال من مربوط به وقتی است که سه سال داشتم. تابستان بود. در پارک نزدیک خانه ما کاروان شادی به راه افتاده و دکه‌های فروش بادکنک و پشمک برپا شده بود. دسته‌ای جوان که تازه مسابقهٔ طناب‌کشی را تمام کرده بودند، در کنار فوارهٔ آب‌خوری صف کشیده بودند.

من می‌بایست تشنه می‌بودم، چون مادرم مرا زیر بغل زد و به جلوی صف آن گروه جوان برد. به یاد دارم چگونه از صف آن مردان عرق‌کرده که با بالاتنهٔ لخت منتظر آب خوردن بودند، مرا جلو برد، چگونه با یک دستش مرا محکم گرفته بود و می‌کوشید با دست دیگرش شیر آب را باز کند، او به‌آرامی در گوشم گفت: «آب بخور، چارلی.» و من به جلو خم شدم و در حالی که پاهایم در هوا تاب می‌خوردند، آب را هورت کشیدم، و همهٔ آن مردان جوان منتظر شدند تا آب خوردن من تمام شود. هنوز هم می‌توانم بازوهای او را دور کمرم حس کنم. هنوز می‌توانم قطره‌های آب را ببینم. و این جزو نخستین خاطره‌هایی است که به یاد دارم، مادر و پسر، در دنیایی که تنها به

خودمان تعلق داشت.

اکنون، در پایان این آخرین روزی که با هم هستیم، همان ماجرا بار دیگر روی می‌دهد. بدنم احساس شکستگی می‌کرد. به‌سختی می‌توانستم آن را حرکت دهم. ولی بازوی او زیر سینه‌ام قرار گرفت و احساس کردم یک بار دیگر مرا در بغل می‌گیرد و بلند می‌کند، هوا به صورتم می‌خورد. تنها چیزی که می‌دیدم تاریکی بود. گویی در پشت پرده‌ای حرکت می‌کردیم. سپس تاریکی کنار رفت و ستاره‌ها پیدا شدند. هزاران ستاره. او مرا بر روی چمنهای خیس به زمین گذاشت و روح ویران‌شده‌ام را به این دنیا بازگرداند.

«مامان...» گلویم خشک شده بود. مجبور بودم در میان کلمه‌ها، آب دهانم را فرودهم. «اون زن...؟ اون چی می‌گفت؟»

به‌آرامی شانه‌هایم را به زمین گذاشت. «ببخش.»

«چه کسی رو ببخشم؟ اونو؟ پدرو؟»

سرم با زمین تماس پیدا کرد. احساس کردم خون نمناک از شقیقه‌هایم قطره‌قطره به زمین می‌ریزد.

او گفت: «خودتو.»

بدنم قفل شده بود. نمی‌توانستم دست یا پایم را حرکت دهم. از یاد رفته بودم. چند وقت آنجا مانده بودم؟»

با صدایی گوشخراش گفتم: «بله.»

او با شگفتی نگاهم کرد.

«بله، تو مادر خوبی بودی.»

دهانش را پوشاند تا خنده‌اش را پنهان کند. و به نظر می‌رسید می‌خواهد حسابی بخندد.

او گفت: «زنده بمان.»

«نه، صبر کن...»

«دوستت دارم، چارلی.»

انگشتهایش را تکان داد. من گریه می‌کردم.

«من تو رو گم می‌کنم...»

چهره‌اش گویی روی صورتم افتاد.

«تو نمی‌تونی مادرتو گم کنی، چارلی. من اینجام.»

سپس پرتو نوری عظیم، چهرهٔ او را زدود.

«**چارلز بنتو. می‌تونی صدای منو بشنوی؟**»

سوزشی در دست و پایم احساس کردم.

«**حالا می‌خوایم تو رو حرکت بدیم.**»

من می‌خواستم او را برگردانم.

«**چارلز حواست به ما هست؟**»

به‌نجوا گفتم: «من و مادرم.»

بوسهٔ نرمی بر پیشانی‌ام نشست.

«مادرم و من.»

و او رفته بود.

به‌شدت پلک زدم. آسمان را دیدم. ستاره‌ها را دیدم. و سپس ستاره‌ها شروع به افتادن کردند. هرچه نزدیک‌تر می‌شدند، بزرگ‌تر می‌شدند، گِرد و سفید، شبیه توپهای بیسبال، و من به‌طورغریزی کف دستهایم را باز می‌کردم؛ گویی می‌خواهم همهٔ آنها را با دستکشهایم بگیرم.

«**صبر کن. به دستهاش نگاه کنین!**»

صدا آرام‌تر شد.

«چارلز؟»

باز هم آرام‌تر.

«چارلز...؟ هی، زنده‌ای، مرد؟ برگرد اینجا... شما! بروبچه‌ها!»

او چراغ‌قوه‌اش را روی دو افسر دیگر حرکت داد. او جوان بود، همان‌گونه که تصور کرده بودم.

واپسین افکار چیک

اکنون، همان‌گونه که در ابتدا گفتم، انتظار ندارم حرفهایم را باور کنید من این قصه را پیشتر برای کسی بازگو نکرده بودم؛ ولی امید داشتم که این کار را بکنم. منتظر چنین فرصتی بودم، و خوشحالم که پیش آمد.

من در زندگی‌ام خیلی چیزها را فراموش کرده‌ام؛ ولی لحظه به لحظهٔ آن واپسین روز را که با مادرم گذراندم، به یاد دارم. ادمهایی که دیدیم. حرفهایی که زدیم. از خیلی جهات بسیار معمولی بود؛ ولی همان‌گونه که او گفت، شما می‌توانید در لحظه‌ای معمولی، چیزی به‌راستی مهم پیدا کنید. ممکن است به ذهنتان برسد من دیوانه‌ای هستم که همه چیز را تصور کرده‌ام؛ ولی من در ژرفای روحم باور دارم: که مادرم، جایی در میان این جهان و آن جهان، یک روز بیشتر را به من هدیه کرد. روزی که من بی‌اندازه آرزویش را داشتم، و همهٔ چیزهایی را که به شما گفتم، به من گفت.

و اگر مادرم آن را گفته است، من آن را باور دارم.

او یک بار از من دربارهٔ پژواک پرسیده بود: «پژواک چیه؟»

مقاومت صدا پس از آنکه سرچشمهٔ صدا متوقف می‌شود.

«چه وقت می‌تونین پژواکی رو بشنوین؟»

وقتی که سکوت برقرار است و صداهای دیگر شنیده نمی‌شود.

وقتی سکوت برقرار است، من هنوز هم می‌توانم پژواک صدای مادرم را بشنوم.

اکنون شرمسارم که خواستم زندگی خود را نابود کنم؛ زیرا زندگی چیزی بس گرانبهاست. من کسی را نداشتم تا با من حرف بزند و ناامیدی‌ام را از بین ببرد. و این اشتباه بود. شما باید آدمها را دور و بر خود نگاه دارید. باید آنان را به قلب خود راه دهید.

دربارهٔ آنچه در این دو سال گذشته روی داده است، جزئیات فراوانی وجود دارد: اقامت در بیمارستان، درمان من، جاهایی که بوده‌ام. ولی اجازه دهید تنها این را بگویم که من، از بسیاری جهات، حیلی خوشبخت بودم. من زنده‌ام. کسی را نکشتم. از آن وقت همیشه هشیار بوده‌ام ـ اگرچه پاره‌ای روزها سخت‌تر از بقیه است.

من دربارهٔ آن شب خیلی فکر کرده‌ام. من معتقدم مادرم زندگی‌ام را نجات داد. همچنین بر این باورم که پدر و مادر، اگر آدم را دوست داشته باشند، همیشه او را در امان نگاه می‌دارند، چه در بالای فواره‌های آب‌خوری، و چه اوقاتی که شما هرگز نخواهید فهمید چه دشواریهایی را تاب آورده‌اند؛ که اگر از آن آگاه باشید با آنان به نامهربانی رفتار نخواهید کرد.

ولی پشت هر چیزی، ماجرایی وجود دارد. چگونه تابلویی به دیوار آویزان می‌شود یا چگونه زخمی بر چهره‌ای می‌نشیند. گاهی وقتها، داستانها ساده‌اند، و گاهی بسیار سخت و سینه‌سوز. ولی پشت همهٔ داستانها همیشه داستان مادرها قرار دارد؛ زیرا از آنجاست که همهٔ

داستانها آغاز می‌شوند.

و این بود داستان مادر من.

و داستان من.

می‌خواهم از این پس با همهٔ کسانی که دوست دارم روابطی دوستانه داشته باشم.

سخن آخر

چارلز «چیک» بنتو ماه پیش درگذشت؛ پنج سال پس از آنکه به خودکشی دست زد و سه سال پس از دیدار ما در آن صبح شنبه.

مراسم تشییع‌جنازهٔ او ساده برگزار شد، تنها با شرکت چند تن از اعضای خانواده ـ از جمله همسر پیشین او ـ و چند نفر از دوستان دوران کودکی‌اش در پپرویل بیچ ـ که بالا رفتن از برج منبع آب را به همراه چیک و نوشتن نامشان را بر روی آن، به یاد می‌آوردند. از روزهای بازی در تیمهای بیسبال کسی در آنجا نبود، اگرچه تیم پایرتز پیتسبرگ کارت تسلیتی فرستاد.

پدرش در آنجا حضور داشت. عقب، کلیسا در گوشه‌ای ایستاده بود، مردی لاغر با شانه‌های خمیده و موهای سفید و کم‌پشت. کت و شلواری قهوه‌ای به تن و عینکی آفتابی به چشم داشت و پس از مراسم بی‌درنگ آنجا را ترک کرد.

دلیل مرگ چیک، حمله‌ای ناگهانی بود، بسته شدن رگی که خون به مغز او می‌رساند و می‌شود گفت بی‌درنگ، او را کشت. پزشکان حدس می‌زنند که رگهای خونی سر او بر اثر ضربه‌ای که در حادثه

تصادم خودروی او به سرش خورده بود، ضعیف شده بودند. او به هنگام مرگ پنجاه و هشت سال داشت. به عقیدهٔ همه، بسیار جوان بود.

دربارهٔ جزئیات «داستان» او؟ برای مرتب کردن این گزارش، من تقریباً با همهٔ کسانی که ممکن بود، گفت‌وگو کردم. در واقع، آن شب، در شیب‌راههٔ ورودی بزرگراه، تصادمی روی داده بود و خودرویی، پس از برخورد با جلوی کامیونی در حال عبور، از خاکریزی بالا رفته، یک تابلوی بزرگ تبلیغاتی را از جا کنده و راننده‌اش را به میان علفها پرت کرده بود.

در واقع، بیوه‌ای به نام زز تمپلتون در خیابان لیهای پپرویل بیچ زندگی می‌کرده که اندکی پس از این تصادم درگذشته است. همچنین زنی به نام دوشیزه تِلما بردلی وجود داشته است که او هم مدت‌زمان کمی پس از آن تصادم فوت کرد. آگهی فوت او که در روزنامهٔ محلی به چاپ رسید، وی را «مدیرهٔ بازنشستهٔ خانه‌داری» معرفی می‌کرد.

سند ازدواجی در ۱۹۶۲ ـ یک سال پس از طلاق بنتوها ـ تنظیم شده بود، برای لئونارد بنتو و جانّا توسیچی[1] نامی که بر ازدواجی انجام شده در ایتالیا صحه می‌گذاشت. لئوتوسیچی نامی که فرض می‌شود پسر آنان بوده است، در اوایل دههٔ ۱۹۶۰ در فهرست دانش‌آموزان دبیرستان کالینگزوود ثبت نام شده بود. هیچ مدرک دیگری دربارهٔ او به دست نیامد.

دربارهٔ پولین «پوزی» بنتو؟ او در هفتاد و نه سالگی بر اثر حملهٔ قلبی درگذشت و جزئیات زندگی او با گزارشهای داده شده در این

---

۱. Gianna Tusicci

صفحه‌ها، سازگار است. بذله‌گویی، خونگرمی و خِرَد مادرانهٔ او مورد پذیرش اعضای خانوادهٔ به‌جا مانده از وی قرار گرفته است. در سالن آرایشگاهی که کار می‌کرد، هنوز عکس او به دیوار آویزان است. او، در آن عکس، گوشوارهٔ حلقه‌ای آبی کبود به گوش دارد.

به نظر می‌رسد، سالهای آخر زندگی چیک بنتو تا اندازه‌ای با رضایت و خشنودی همراه بوده است. او خانهٔ مادری‌اش را در پپرویل بیچ فروخت و پول آن را به دخترش داد. سپس به آپارتمانی در نزدیکی خانهٔ دخترش نقل مکان کرد و روابط خوبی را با یکدیگر برقرار ساختند. «گردشهای دوناتی» که در طی آن با خوردن قهوه و شیرینی دونات دربارهٔ زندگی خود و آنچه در هفتهٔ پیش از آن برای‌شان رخ داده بود، حرف می‌زدند، از جمله برنامه‌هایی است که با هم داشتند. اگرچه او زندگی مشترک خود را با کاترین بنتو هرگز از سر نگرفت، با یکدیگر آشتی کردند و همواره گفت‌وگوهایی دوستانه داشتند.

روزهای زندگی چیک به‌عنوان فروشنده و بازاریاب به پایان رسید؛ ولی تا زمان مرگش، به‌طور نیمه‌وقت با یک دفتر محلی پارکها و سرگرمیها همکاری می‌کرد که وی، برای بازیهایی که در آنجا انجام می‌گرفت قانونی داشت: همه باید بازی کنند.

یک هفته پیش از سکتهٔ او، به نظر می‌رسید فهمیده بود زمان زیادی برایش نمانده است. او به اطرافیان خود می‌گفت: «مرا به خاطر این روزها به یاد بیاورید، نه روزهای دور گذشته.»

او در قطعه‌ای نزدیک مادرش به خاک سپرده شد.

از آنجا که در این داستان، روحی وجود دارد، شما می‌توانید آن را داستان ارواح بنامید. ولی کدام خانواده، داستان ارواح نیست؟ نقل داستانها و خاطره‌ها دربارهٔ کسانی که از دست داده‌ایم، راهی است برای جلوگیری از فراموشی و از دست دادن واقعی آنان.

و اگرچه چیک اکنون رفته است، داستان او از طریق دیگران جریان می‌یابد. از طریق من جریان پیدا می‌کند. به نظر من او دیوانه نبود. به عقیدهٔ من او به‌راستی یک روز بیشتر را با مادر خود گذرانده بود و گذراندن یک روز با کسی که دوستش دارید، می‌تواند همه چیز را تغییر دهد.

من می‌دانم. من نیز شبیه چنین روزی را داشته‌ام، در صندلیهای زمین بازی تیم کودکان ـ روزی برای گوش سپردن، دوست داشتن، پوزشخواهی، بخشودن. و سالها پس از آن، رسیدن به این نتیجه که کودکی که اکنون در آغوش من است، به‌زودی با افتخار، نام چارلی را بر خود خواهد داشت.

نام من پس از ازدواج ماریا لَنگ است.

ولی پیش از ازدواج ماریا بنتو بوده است.

نام پدر من چیک بنتو بود.

و اگر پدرم این داستان را گفته است. آن را باور دارم.

این کتاب با عشق به‌رودا آلبوم، مامانِ مومیایی، تقدیم می‌شود

در ستایش «برای یک روز بیشتر»

«اگر یک‌بار، تنها یک‌بار دیگر فرصت داشتید که به گذشته برگردید و اشتباههای زندگی را جبران کنید، آیا این کار را می‌کردید؟ و اگر چنین می‌کردید، آیا آن‌قدر بزرگ بودید که آن را تاب آورید؟ میچ آلبوم در این کتاب یک‌بار دیگر نشان داد که چرا نویسندهٔ مورد علاقهٔ من است: پژوهشگری آرزومند با قلمی سحرآمیز و معتقد به قدرت عشق. «برای یک روز بیشتر» خنده را به لبان شما می‌نشاند و اشک دلتنگی بر چشمانتان می‌آورد و فراتر از همهٔ اینها، اعتقاد شما را به قدرت جاودانی عشق مادر استحکام می‌بخشد.»

جیمز مک براید نویسندهٔ کتاب رنگ آب

ISBN 964-442-535-9

بها: ۲۴۰۰ تومان

طرح جلد: مرجان اندرودی